

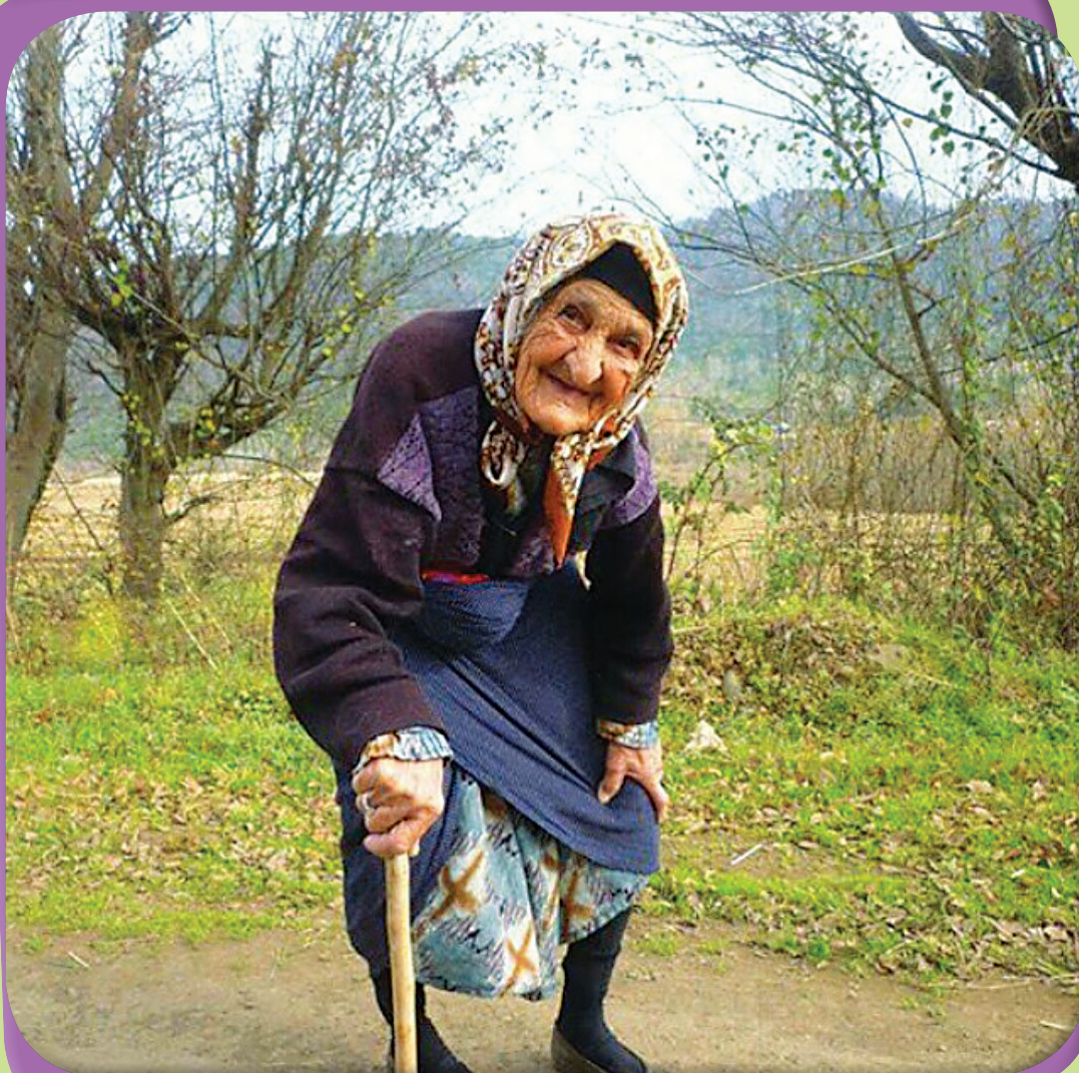
نفس جوان

زندگانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
مهر ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۳۶ (پیاپی ۴۸۷)
قیمت ۱۳۰۰ تومان



آموزگاری به جای بازی
دوره جدید فصلی
ارکان پیاپی
نفس جوان



از مادر بزرگم پرسیدم:
هیچ وقت پدر بزرگ برایت گل خرید؟
گفت: همه‌ی دامن‌هایی را که برایم خرید گلدار بود...



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۶، مهر ماه ۹۴
قیمت: ۱۳۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سر دبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
باز گردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ سردر و قال

۵ حکایت

۶ لفظه های زندگی

۸ روز نور

۱۰ لبخند های
پنذرت خاکریز

۱۳ فوائدی از زرزری

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قفس

۱۸ یک حدیث
یک داستان

۲۰ دور در دور

۲۳ اسمان ما

۲۴ از چرخه در چرخه

۲۵ جدول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ حکایت آن...

۳۶ و زرزری

۴۲ مرد و قی

۴۶ سبز و آسمان

۴۸ فلک

۵۰ قاصد و بار خزان

ماه خوب من

همیشه از «مهر» گفتن شیرین است. مهر، مدرسه، پاییز کلماتی که این روزها بیش تر می شنویم. کلماتی که هیچ وقت نمی تواند بر ایمان تکراری باشد. ماه مهر، ماه مدرسه و دوستی های شیرین و عطر میز و نیمکت مدرسه و دیدار دوستان و همکلاسی هایی که حتی با گذشت سه ماه دوری، بزرگ تر شده اند!

نمی دانم چه رازی در این ماه نهفته است که هیچ وقت بوی تکرار و کهنگی شوق و پر از تحرک و بالندگی و زندگی. در این شماره می خواهم حرف دیگری بزنم. یادمان باشد که تمام این آرامش و راحتی و امنیتی که داریم مدیون شهدای بزرگواری هستیم که با ایثارگری های خودشان این انقلاب عزیز اسلامی و ایران عزیز را به ارمغان آوردند. آن ها با خون خودشان، امروزه تمام مظلومان دنیا چشم امید به آن رساندند که دوا کنند و تمام ظالمین دنیا از آن وحشت دارند.

یادمان باشد در این روزهای زیبا به هر بهانه ای یادی از آنان نکنیم. حتی با یک صلوات از تمام وجود برای آن ها که همواره در قلب ما جاودانه خواهند ماند.

موفق و پیروز باشید
سردبیر

فرمول بد دزدی!

مردی با عده‌ای از دوستانش به دزدی رفت. صاحبخانه بیدار شد و دانست که دزدان روی بام هستند. آهسته، همسرش را بیدار کرد و گفت: «من خود را به خواب می‌زنم و تو جوری با من صحبت کن تا آن‌ها صدای تو را بشنوند. تو با اصرار زیاد از من بپرس که این همه مال و ثروت را از کجا به دست آورده‌ای.» زن همین کار را کرد. مرد گفت: «ای زن از این سؤال بگذر که اگر اصل ماجرا را به تو بگویم، ممکن است دیگران از این راز بزرگ آگاه شوند.»

زن باز هم اصرار کرد. مرد با صدایی بلند که دزدها هم بشنوند، گفت: «حالا که اصرار داری برایت می‌گویم: حقیقت این است که این همه مال را از راه دزدی به دست آورده‌ام. من در این کار استاد بودم و افسون و مکر و حيله‌های فراوان می‌دانستم. شب‌های مهتابی، مقابل خانه‌ی آدم‌های پولدار می‌ایستادم و هفت بار می‌گفتم: «شولم شولم» و همه‌ی اموال و دارایی خانه، پیش چشم‌انم ظاهر می‌شد. هر چه می‌توانستم از مال‌ها بر می‌داشتم و دوباره هفت مرتبه می‌گفتم: «شولم شولم» و به وسیله‌ی مهتاب از سوراخ روی بام خانه بالا می‌آمدم. با این افسون، نه کسی می‌توانست مرا ببیند و نه کسی به من بدگمان می‌شد. کم‌کم از همین راه، این همه مال و ثروت را که می‌بینی، جمع کردم؛ اما تو مراقب باش که این راز را به کسی نگوئی و به کسی یاد ندهی که برایمان گرفتاری به وجود می‌آید...»

دزدها که روی بام خانه بودند، از سوراخ بام همه‌ی حرف‌های مرد را شنیدند. خوشحال شدند که رمز دزدی را یاد گرفته‌اند. مدتی صبر کردند تا وقتی که گمان بردند اهل خانه در خواب هستند. بعد رئیس دزدها که مرد نادانی بود، هفت مرتبه گفت: «شولم شولم» و پایش را داخل سوراخ روی بام کرد و بلافاصله با همه سنگینی از همان بالا داخل اتاق افتاد! صاحبخانه، چوبدستی بزرگی را که آماده کرده بود، برداشت و تا جایی که می‌توانست او را زد و گفت: «همه‌ی عمرم زحمت کشیده‌ام تا توانسته‌ام مالی برای خودم دست و پا کنم، آن وقت تو آمده‌ای آن را ببری؟ بگو بدانم تو کیستی؟» دزد گفت: «من همان غافل نادانی هستم که با حرف تو گول خوردم و در این دام گرفتار شدم...»

۱. از کتاب «کلیله و دمنه»



او یک فرشته بود

(درباره‌ی شهید حجت‌الاسلام مصطفی رسانی‌پور)

گلوه‌ی اشتباهی

گلوه‌ی توپخانه‌ی خودی، درست صد متری سنگر، روی یک لوله‌ی نفت خورده بود و آتش بود که هوا می‌رفت. دیده‌بان قهر کرده بود. نمی‌آمد توی سنگر. از دست خودش، از دست مصطفی، از دست همه دلگیر بود. می‌گفت: «من دیگه دیده‌بانی نمی‌دم. از اولش هم گفتم بلد نیستم. حالا بفرما. اگه یه خورده این ورتر خورده بود، می‌افتاد رو سر بچه‌ها. من چه کار باید می‌کردم؟» مصطفی می‌گفت: «کوتاه بیا. دیگه کاریش نمی‌شه کرد. اگه تو نیایی کسی رو نداریم جات وایسته. خواست خدا بوده. تو که کم نداشتی.»

اوج ایثار

تیر خورده بود. مهماتش تمام شده بود. افتاده بود کنار جاده. بلندش کردم. انداختمش روی شانه‌ام. از زمین و آسمان آتش می‌ریخت. دولا شده بودم که تیر نخورد. تمام راه را دولا دولا دویدم. می‌گفت: «نذار بدون اسلحه بموم. من رو یه گوشه بذار. برو برام مهمات جور کن.» ترکش خورده بود توی کمرش. خون ریزیش شدید شده بود، اما چیزی به من نگفته بود. بهداری هم نمی‌توانست کاری بکند. باید می‌رفت عقب بیمارستان صحرایی. حمایلش را پر از گلوه کرد. آری‌جی را گرفت توی دستش. خودش را کشید جلو. چند تا تانک را نشانه گرفت. به هیچ کدام نخورد. گرد و خاک بلند شد. نمی‌توانست جایش را عوض کند. خاگریز را زیر آتش گرفتند. بی‌هوش شده بود. بردنش عقب. متوجه نشده بود.

یک مرد!

خبر رسید که ضد انقلاب با حمله به روستایی نزدیک سنندج، دکتر جهاد سازندگی را به اسارت برده است. صبح اول وقت راه افتادیم. مصطفی، عمامه به سر، اما با بند حمایل و یک نوار فشنگ تیر بار دور کمر قوت قلب همه بود. پیش مرگ‌های کرد که در کنار ما با دشمن می‌جنگیدند، چپ‌چپ به مصطفی نگاه می‌کردند، باور نمی‌کردند او اهل رزم و درگیری باشد همان روز صبح زود، ضد انقلاب دکتر را به شهادت رسانده بود، امادرگیری تا عصر ادامه داشت، وقت برگشتن، پیش مرگ‌ها تحت تاثیر شجاعت مصطفی، ول کن او نبودند. یکی از آنها بلند، طوری که همه بشنوند گفت: - اینو می‌گن آخوند، اینو می‌گن آخوند! مصطفی می‌خندید. دستی کشید به سیبل‌های تا بناگوش آن کاک مسلح و گفت: - اینو میگن سیبل. اینو می‌گن سیبل.

جبهه‌ی عجیب و غریب

خبرنگاران خارجی را آورده بودند تا پیروزی ما در شکستن محاصره‌ی آبادان را ببینند.



صدام گفته بود اگر بخواهند به آبادان بروند باید از او اجازه بگیرند. اما حالا ما سربلند بودیم. درخواست خبرنگاران مصاحبه با فرماندهی منطقه بود. قبول کردیم و راه افتادیم. عراقی‌ها هنوز مقاومت می‌کردند و صدای بلند و پیوسته‌ی انفجارها و رگبار مسلسل‌ها حکایت از جنگی سخت داشت. مصطفی میان بچه‌ها در حال آریچی زدن بود. از پشت خاکریزی که موضع قبلی دشمن بود او را به خبرنگاران نشان دادم. بنده‌ی خدایی هم ترجمه می‌کرد. همون که لباس سبز پوشیده، فرمانده عملیاته! با اون مصاحبه کنید. بریم جلو، کنار تانکی که داره می‌سوزه؟ خارجی‌ها با تعجب نگاه می‌کردند. مترجم گفت: خبرنگار انگلیسی می‌گه مردم شما غیر عادی اند. فرماندهان و رزمندگان شما هم غیر عادی اند. همه چیز اینجا عجیب و غریبه!

دیدار یار

تا آن روز امام خمینی (ره) را ندیده بودم. دل توی دلم نبود. منتظر بودیم تا نوبتمان بشود. روی پا بند نمی‌شدم. در اتاق که باز شد، هر دو از جا پریدیم. نفهمیدم چه طوری خودم را رساندم. گوشه‌ی چادرم را انداختم روی دست امام. بعد دست امام را بوسیدم. به سر و صورتم می‌کشیدم. امام من را نگاه می‌کرد. سرم را انداخته بودم پایین، ولی سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. خطبه‌ی عقد را که خواندند، مصطفی گفت: «آقا ما رو نصیحت کنین.» امام برگشت به من نگاه کرد و گفت: «از خدا می‌خوام که به شما صبر بدهد.»

زد و رفت

ماشین آمده بود دم در، دنبالش. پوتین‌هایش را واکس زده بودم. ساکش را بسته بودم. تازه سه روز بود که مرد زندگیم شده بود. تند تند اشک‌های صورتم را با پشت دست پاک می‌کردم. مادر آمد. گریه می‌کرد. - مادر حالا زود نبود بری جبهه؟ آخه تازه روز سومه. علی آقا گوشه‌ی حیاط گریه می‌کرد. خودش هم گریه‌اش گرفته بود. دستم را گذاشت توی دست مادر، نگاهش را دزدید. سرش را انداخت پایین و گفت: «دلم می‌خواد دختر خوبی برای مادرم باشی.»

کادو

دستم را کشید، برد گوشه‌ی حیاط. گفت: «این پاکت‌ها را به آدرس‌هایی که روشن نوشته‌ام برسون. وقت نشد خودم برسونمشون زحمتش می‌افته گردن تو.» پول‌هایی که برای کادوی عروسی‌اش جمع شده بود، تقسیم کرده بود. هر پاکت برای یک خانواده‌ی شهید.

به آرزویش رسید

بعد از نماز زدیم به تپه‌ی برهانی. حاج حسین بچه‌ها را فرستاد بروند جنازه‌ها را بیاورند. سری اول صد و پانزده شهید آوردیم. مصطفی نبود. فردا صبح بیست و پنج شهید دیگر آوردیم. باز هم نبود. منطقه دست عراقی‌ها بود. چند بار دیگر هم عملیات شد، ولی مصطفی برنگشت که برنگشت. جنگ که تمام شد، رفتیم دنبالشان روی تپه‌ی برهانی؛ توی همان شیار. همه جای تپه را گشتیم؛ نبود! سه نفر همراهش پیدا شدند، ولی از خودش خبری نشد.

منابع:
۱. یادگاران کتاب رسانی‌پور انتشارات روایت فتح
۲. «بوی باران» نوشته‌ی سید علی بنی لوی

بر شما سلام

سلام، ای معلم بزرگوار،
که رهنمای زندگانی منی؛
رفیق دوره‌ی عزیز کودکی،
پراغ دوره‌ی جوانی منی.

تو با کلام گرم و مهربان خود
به من شباغت و امید می‌دهی؛
مرا هراسی از غم سیاه نیست،
تو مژده‌های شادی سپید می‌دهی.

سلام، ای که در اتاق تنگ درس
دل مرا چو آسمان گشوده‌ای
به پرتو سوار، دیده‌ی مرا
به رازهای این جهان گشوده‌ای.

فدا و مادر و تو و پدر، همه
بهار یار زندگانی منید؛
به راستی که هر چه دارم از شماست،
شما امید جاودانی منید.

محمود کیانوش

می‌رود...

کوه، روی صندلی پدر می‌رود
ابرها نشسته‌اند و بی‌قرار می‌رود
سوت می‌کشند، زخمهای کهنه بر تنش
آی مردم! از کنار تان قطار می‌رود
بوق پشت بوق، شهر در هم و شلوغ
با صدای او ولی کسی کنار می‌رود؟
ایستگاه زخم‌های او کجاست بعد از این؟
عصر پنج شنبه‌ها سر مزار می‌رود
واکنی جدا شده ست از قطار دوستان
برده بار داغ را و بردبار می‌رود
رد ریل او به روی برف... می‌رود بهار
روی برف، رد ریل او، بهار می‌رود...

محمدحسین ابوترابی

دختر امضا شده

بفند دختر فویم ، پدر مقابل توست
دلش گرفته از آن حرف هایی که مشکل توست
چه گفته اند به آن چشم دریایی
چه گفته اند عروسم که گریه ساحل توست
بیا و سر به روی شانه ی پدر بگذار
بیا که زخم های پدر بغض های در دل توست
به فوایب های خودت هر زمان که می آیی
بیار ابر بهاری چه چیز هایل توست
اگر که دفعه ی دیگر کسی پدر را خواست
بگو که هرغ...فلک...مرز.. هر فاصل توست
بگو که روی ستاره فراتر از ما هم
نشان برده که مزارم حوالی دل توست
بفواب دختر کم ، لای... لای... لالایی...
که صبح دختر امضا شده مقابل توست

امیر مرزبان

منبع : کتاب از هشت بهار سرخ
مجموعه شعر دفاع مقدس استان قم

عشقی عجیب

عشق بود و بیوه بود و جنگ بود
عرصه بر گردان عاشق تنگ بود
هر که تنها بر سلامش تکیه کرد
مادری فرزند خود را هدیه کرد
در شبی که اشکمان چون رود شد
یک نفر از بین ما مفقود شد
آنکس که، سر دارد به سامان می رسد
آنکس که جان دارد به چائن می رسد
دیره ۴ ، دستی به سوی ماه رفت
بی سر و جان تا لقاء الله رفت
ز نرگیمان در مسیر تیر بود
هاک بیوه، هاک دامنگیر بود
هر که گرد شعله چون پروانه است
پیکر صدپاره اش بر شانه است
تن به هاک و بوی یاسش می رسد
بوی باروت از لباسش می رسد
دشمن اخکن های بی نام و نشان
پوکه ی فونین شده تسبیحشان
کار هرکس نیست این دیوانگی
پيله وا می ماند از پروانگی

افشین مقدم

شهید

در مکتب ما مظهر داد است شهید
دل داده و جان بافته شاد است شهید
در ظرف کلام می نلنجد، هرگز
کوتاه سخن، «اصل چهار» است شهید
در پرده به غنچه ی سخن می ماند
در شور به مرغ نغمه زن می ماند
با پهره ی او بود که گل بافته رنگ
این غرقه به خون به فویشتن می ماند

با شب به ستیزه بی درنگ آمد و رفت
با تیغ سمر چو آذرنگ آمد و رفت
با سینه بگشاده به پهنای سپهر
از این قفس تنگ به تنگ آمد و رفت

رنگین چو شفق دامن کارون از اوست
رفسار خلق نشسته در خون از اوست
تنها نه دیار شاهدران ممراب
سر تاسر شهر عشق گلگون از اوست

استاد مشفق کاشانی



اتفاق تلخ و شیرین

جمعیت زیادی برای استقبال آمده بودند و جای سوزن انداختن نبود. من هم روی دست مردم بودم. هر چه به خانه نزدیک تر می شدیم جمعیت فشرده تر می شد. وقتی مرا وارد کوچه کردند فشار جمعیت به حدی بود که مثل موج از کوچه بیرون می رفت و دوباره برمی گشت. مردم شعار می دادند من هم بی حال روی دست آنها بودم. خیلی دلم می خواست که یک جای دنجی گیرم بیاید و استراحتی بکنم.

عرق از سر و روی مردم سرازیر بود. با فشار جمعیت دوباره وارد کوچه دومتری شدیم ولی دوباره به عقب برگشتیم. دلم می خواست از روی دست مردم بیایم پایین و بروم در خانه، ولی این شدنی نبود. به یکی اشاره کردم: آب آب. اما در آن وضعیت آب پیدا نمی شد.

جمعیت خیابان به کوچه فشار آوردند و این موج به همه طرف حرکت می کرد. دقایقی بعد مردم روی هم ریختند و من

هم وسط آنها افتادم روی زمین! هنوز صدای جمعیت را زیر دست پای خودشان می شنیدم: - آزاده ی قهرمان خوش آمدی به ایران! بی اراده رفتم زیر لگدهای مردم و افتادم توی جوی آب. اما یک مقدار احساس خنکی و راحتی می کردم. در این لابلا صدای بلندی می گفت: بروید کنار آزاده خفه شد بروید عقب. این صدا صدای برادرم بود که مردم را عقب زد و مرا بیرون کشید و کشان کشان توی خانه برد.

(به نقل از وبلاگ آزادگان موصل یک)

آسایشگاه کپلان

یک روز در اسارتگاه موصل قرار گذاشتیم که تعدادی از بچه ها که همیشه صف آخر بودیم با هم دیگر سرمان رو تبغ بز نیم.

صبح قبل از آمار تو سلول شروع کردیم سرمان را با تیغ تراشیدیم و به محض شروع کار همه ی آسایشگاه به ما پیوستند

و خلاصه تمام ۱۲۵ نفر سرمان را با تیغ تراشیدیم. چشمتان روز بد نبیند موقع شروع آمار ۱۲۵ نفر کچل دیدنی شده بودند!

سرباز برای شمارش جلوی در ایستاده بود، همین طور که به اولی و دومی و بقیه نگاه می کرد، حسابی خندید. بقیه ی اردوگاه به محض اطلاع، حسابی خندیدند. از آن به بعد معروف شدیم به آسایشگاه کچلان!

روای: آزاده علی الهی

سوار بر مرغ

در اردوگاه موصل بودیم که دیدیم خبرنگاران خارجی برای مصاحبه با برادران آمدند. بچه ها طبق معمول به آسایشگاه رفتند و عراقی ها به زور چند نفر از آنها را برای مصاحبه بیرون کشیدند. یکی از آن برادران سید حمید، بچه ی یاسوج بود که به او گفتند: بگو الآن روی چمن نشسته ام و دارم مرغ می خورم و به ما خوش می گذرد.

او هم تکرار کرد: الان من روی مرغ نشسته‌ام و دارم چمن می‌خورم. بعدها که عراقی‌ها متوجه شدند، آن برادر بزرگوار را تا می‌توانستند آزار و شکنجه کردند.

راوی: آزاده حاج حمیدرضا حبیبی

مشت زنی در خواب

من شب‌ها عادت داشتم موقع خواب سرم را بر خلاف سر دیگران قرار دهم یعنی متکا را پایین می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. دلیل هم این بود که از صدای خر خر و ناله‌های اسرا خوابم نمی‌برد. در آن ایام کنار من یکی از بچه‌های اصفهان به نام سعید کبیری بود و آن طرف او هم یکی از اسیران اصفهانی بود به نام سیف الله. سیف الله بوکس کار می‌کرد یعنی یاد می‌گرفت ولی من و سعید اهل فوتبال بودیم.

نیمه شبی از صدای فریاد سعید کبیری از خواب پریدم و دیدم سعید صورتش را گرفته و داد می‌زد که: این چه مسخره بازیه در آوردی؟ چرا با مشت زدی تو صورتم.

سیف الله هم با لهجه‌ی شیرین اصفهانی می‌گفت: آ دادا به خدا داشتم خواب رینگ بوکس و مسابقه می‌دیدم و داشتم به حریفم مشت می‌زدم که تو خواب به صورت تو زدم.

سعید درد می‌کشید و من گفتم آقا سعید عیبی نداره عمدی تو کارش نیست الان هم عراقی‌ها بیایند ببینند بیدارید اسمتان را می‌نویسند و فردا کتک. سعید با ناراحتی خوابید و من هم کمی خنده‌ام گرفته بود که خوابم برد. در خواب دیدم که در زمین فوتبال هستم و در حال بازی. یکی از یاران تیمم یک توپ خیلی خوبی را برایم فرستاد که آن توپ تا روی پایم قرار گرفت چنان شوتی زدم که نگو ونپرس که ناگهان دیدم سعید کبیری دستانش را بر روی صورتش گذاشته بود و داد می‌زد بابا این چه مسخره بازیه. من تازه فهمیدم آن تویی که من شوت کرده بودم سر و صورت سعید کبیری بیچاره بود. از خجالت روم نمی‌شد که بلند شوم اما

دیدم نمی‌شود خودم را به خواب بزنم. بلند شدم و گفتم: به خدا تو زمین فوتبال بودم و داشتم گل می‌زدم که جای توپ پام به صورت تو خورده. بیچاره آقا سعید احترام مرا خیلی نگاه می‌داشت و چیزی به من نمی‌گفت. اما آن شب تا صبح هر وقت بیدار می‌شدم می‌دیدم که چشمان سعید باز است با هر حرکت من و سیف‌الله دستانش را می‌برد جلوی صورتش.

راوی: آزاده سعید رزاقی



منبع: سایت جامع آزادگان

کاپشن عجیب

کاپشنی که قرار است از نوامبر سال ۲۰۱۵ میلادی وارد بازار شود بیش از ۳۰ کارکرد متفاوت از سایر کاپشن‌ها دارد.

این لباس جدید که سوییشرت و انواع دیگری نیز دارد افزون بر شارژر گجت‌های هوشمند هر نوع وسیله‌ای مانند تبلت و عینک و غیره را در خود جای می‌دهد. این کاپشن حتی بالشت گردنی نیز دارد و برای پوشیدن دستکش، لایه‌ای زیر آستین‌ها دارد.



ربات احساساتی

اگر چه ربات‌ها هنوز با محدودیت‌های زیادی روبرو هستند، اما هدف طراحی رباتی به نام «پپر» هم‌نشینی با انسان است. گفته می‌شود او می‌تواند به صورت شبانه روز با انسان زندگی کند.

رباتی که احساسات و عواطف انسانی را می‌شناسد، دارای شخصیت است و می‌تواند باعث خوشحالی شود به حرف گوش کند و در بازی و شادی همراه شود. این یکی از اختراعات جدیدی است که به تازگی در بزرگ‌ترین نمایشگاه ربات اروپا در جنوب فرانسه به نمایش در آمده است.

این ربات خانگی اولین ربات انسان نمای خانگی است که به بازار عرضه شده است. اگرچه این ربات کارهای زیادی بلد نیست ولی می‌تواند با احساسات و عواطف ارتباط برقرار کند.

هدف از طراحی پپر برای هم‌نشینی با انسان است. این ربات که ساخت فرانسه است اما در عرض چند دقیقه همه‌ی آن‌ها در ژاپن به فروش رفته است.

اگر چه ربات‌ها هنوز با محدودیت‌های زیادی روبرو هستند، با این وجود با سرعت بسیاری در حال توسعه و پیشرفت هستند.

هر چند که این پیشرفت آن‌ها باعث ایجاد ترس در میان نیروی‌های کار جامعه شده است. چرا که این گروه بر این باور هستند که ربات‌ها در صدد اشغال پست‌های کاری آدمیان هستند.

در مقابل گروهی دیگر بر این باور هستند که ربات‌ها تنها برای کمک و سهولت کار انسان‌ها و نیروهای کاری تولید می‌شوند و هرگز نمی‌توانند جای انسان را اشغال کنند.



شاگرد ۹۹ ساله

دانشجوی ۹۹ ساله‌ای که حتی دوران برده‌داری در کشور آمریکا را نیز به یاد می‌آورد، سرانجام از کالج کنیون کالیفرنیا در آمریکا فارغ‌التحصیل شد. دوروتا دنیلز پس از ۸۰ سال که از پایان دوران دبیرستان او می‌گذشت، وارد دانشگاه شد و مدرک کارشناسی رشته‌ی علوم اجتماعی خود را دریافت کرد. او در سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی خود با اشاره به بی‌زاری‌اش از تنبلی گفت: در مسیر تحصیل با چند مانع بزرگ روبرو بودم اما آنها را پشت سر گذاشتم.

همراهی گل و گلدان

شرکتی بریتانیایی با استفاده از تکنیک‌های اوریگامی گلدان انعطاف‌پذیری تولید کرد که همزمان با رشد گیاه داخلش رشد می‌کند.

سطح گلدانی که طراحی شده است چندضلعی‌های تاشویی دارد که با رشد گیاه از هم باز شده و علاوه بر زیبایی بیش‌تر جای بزرگ‌تری برای گیاه فراهم می‌کند.



جوراب ضد آب

مبتکر آمریکایی جورابی را طراحی کرده که ضد آب است و می‌توان با آن در یک روز بارانی قدم زد.

جاسپریت‌سینگ اهل دیترویت درباره جورابی که طراحی کرده می‌گوید: علاوه بر آب، بیش‌تر مایعات مانند آبمیوه و غیره نیز از روی این جوراب سر خورده و داخلش نفوذ نمی‌کنند.

دونده‌هایی که قصد دویدن در زمین‌های خیس را دارند و از کتانی‌های دارای کپسول استفاده می‌کنند، می‌توانند روی مفید بودن این جوراب‌های جدید حساب کنند.



اتوبوس عجیب

تا پایان سال جاری نخستین اتوبوس دوطبقه‌ی برقی جهان در خیابان‌های لندن به جابه‌جایی مسافرها مشغول می‌شود. به گفته‌ی کارشناس‌های محیط‌زیست لندن که به سرعت به سمت آینده‌ای پاک حرکت می‌کند و نخستین اتوبوس‌های هیبریدی در این شهر در سال ۲۰۰۹ آغاز به کار کردند.

هم‌اکنون بیش از ۱۳۰۰ نمونه از این اتوبوس‌ها در خیابان‌های این شهر فعالند. قرار است نخستین نمونه از این اتوبوس‌های دوطبقه نیز در ماه اکتبر آغاز به کار کند.



تغییر شماره عینک

یک شرکت انگلیسی موفق به ساخت نخستین عینک قادر به تنظیم فاصله‌ی کانونی برای افراد مبتلا به نارسایی عدسی چشم شد. در نمونه‌ی جدید عینکی که ساخته شده است با استفاده از فناوری روز می‌توان میدان دید را در ۳ فاصله تنظیم کرد.



ای مگس!

شاید تا به حال برای شما هم پیش آمده باشد که گرفتار سماجت یک مگس شوید! شاید اگر مثلاً به یک جزیره‌ی متروک در وسط یک اقیانوس هم بروید و بخواهید چیز شیرینی بخورید و استراحت بکنید کم‌کم سر و کله‌ی مگس‌ها هم پیدا شود! گاهی مگسی آن قدر اذیت می‌کند و سماجت به خرج می‌دهد که گویی اصلاً ترسی از شما ندارد. اما دانشمندان به تازگی کشف کرده‌اند که مگس‌ها هم می‌ترسند!

محققان با کشف ساختار ترس پی بردند مگس‌ها داری نوعی حس ترس شبیه ما هستند. پژوهش‌های جدید نشان می‌دهد واکنش گونه‌ای از مگس سرکه به نام علمی *Drosophila* به تهدیدهای دیداری، در واقع نوعی احساس است که ما آن را ترس می‌نامیم. هیچ‌کس با شما مخالفت نمی‌کند، اگر ادعا کنید مگس‌ها مثل انسان‌ها دارای غریزه‌هایی مثل؛ غذا خوردن، جنگیدن و فرار کردن دارند. اما آیا وقتی مگس‌ها از محرکی می‌گریزند، واقعاً از آن محرک ترسیده‌اند یا نه؟ یافتن پاسخ دشوار است.

محققان در آزمایشی، مگس را بارها در محوطه‌ای در معرض سایه‌ای روی سرش قرار دادند. آن‌ها با دقت رفتارهای مگس را در ویدئو ثبت و بررسی کردند. این بررسی‌ها نشان داد سایه‌ی بالای سر، نقش مؤثری در تغییر جهت‌ها و سرعت پرواز مگس دارد. گاهی هم مگس‌ها در نقطه‌ای بی‌حرکت قرار می‌گرفتند؛ که نشانه‌ی رفتاری دفاعی در واکنش به ترس که در جوندگان هم دیده شده بود، است.

این سایه همچنین باعث شد مگس‌های گرسنه، منبع غذا را رها کنند که نشان دهنده‌ی رفتاری منفی است. زمانی طول کشید تا مگس‌های فراری بر اثر سایه، دوباره روی غذا برگردند؛ این موضوع نشان می‌دهد حالت ترس درونی مگس‌ها به آرامی از بین می‌رود. از همه‌ی اینها مهم‌تر، هرچه مگس‌ها بیش‌تر در معرض سایه قرار گرفته بودند، بیش‌تر طول می‌کشید تا آرامش‌شان را بازیافته و دوباره سر وقت غذای‌شان بیایند.

به بیان دیگر، فرار مگس‌های سرکه از روی غذا یک فرار لحظه‌ای نبوده؛ بلکه این موقعیت یک موقعیت پایدار روانی و بسیار شبیه ترس است. اگر این موضوع درست باشد، به این معنی است که مگس‌های سرکه و بقیه‌ی جانوران دارای دستگاه عصبی می‌باشند و واقعاً دچار ترس و نگرانی و شاید شکل‌هایی از دیگر احساسات می‌شوند.

- شاید شما هم نمی‌دانستید که سم عنکبوت‌ها بر اساس تحقیقات دانشمندان به عنوان یک ماده‌ی حشره‌کش دوستدار محیط زیست شناخته شده است. سم این جانور چه به صورت طبیعی و یا مصنوعی تهیه شود می‌تواند به عنوان یک آفت کش بسیار قوی در مزارع به کار رود. این سم به موجوداتی که در نزدیکی محل سم پاشی قرار دارند آسیب نمی‌زند و همچنین آفت مورد نظر نمی‌تواند در برابر این سم مقاوم شود.
- تارهایی که عنکبوت‌ها درست می‌کنند از عجایب دنیای طبیعت هستند. شاید بی‌راه نباشد که بگوییم این تارها از پولاد سخت‌تر هستند. تا جایی که امروزه از آن‌ها و ترکیبات شبیه به آن در ساخت جلیقه‌های ضد گلوله استفاده می‌شود. بد نیست این نکته را هم بدانید که در حدود ۴۰ هزار کیلومتر از این تارها تنها ۴۵۰ گرم وزن دارد.
- اما از یک نکته‌ی مهم نباید غافل باشید؛ که این حشره علاقه‌ی خاصی به محیط‌های زندگی انسانی دارد که می‌تواند برای انسان بسیار خطرناک باشد.
- در جهان حدود ۴۰ هزار گونه عنکبوت وجود دارد که بنا بر مطالعات صورت گرفته تنها یک گونه از آن شکارچی نیست. در این میان ۵۰ گونه از عنکبوت‌ها دارای سم‌هایی هستند که برای انسان مضر هستند و می‌توانند انسان را دچار مشکل کنند. در این میان دو نوع سم عنکبوت وجود دارد. یک گونه‌ی از سم‌ها که به اندام نرم اطراف محل گزش آسیب می‌زند و گونه دیگر که به سیستم عصبی انسان آسیب می‌زند.
- اما وجود عنکبوت‌ها برای بسیاری از باغ‌ها و مزارع امری مناسب است. عنکبوت‌ها تعداد زیادی از حشرات ریز و کوچک را به عنوان غذا استفاده می‌کنند و علاوه بر تأمین مواد غذایی، خود کمک بزرگی به اکثر کشاورزان و باغداران هستند. عنکبوت‌ها معمولاً با تار تنیدن و یا پریدن بر روی شکار خود آن را شکار می‌کنند. هر عنکبوت می‌تواند ۲۰ تا ۶۰ برابر طول خود را ببرد.
- عنکبوت اصلاً ترسناک نیست و حتی قصد آزار انسان را نیز ندارد. اگر در مکانی مشاهده کردید که عنکبوتی در حال بالا رفتن از قسمتی از بدن شماست به هیچ وجه نگران نشوید. سعی کنید تا به آرامی عنکبوت را از بدن خود جدا کنید و به هیچ وجه از حرکات سریع و یا خشن استفاده نکنید.

از عنکبوت‌ها بدانیم



اختراع باور نکردنی

سید محسن یحیوی

یکی از روزها، وقت ظهر، بعد از این که به ما ناهار دادند، صدای ضربات روی دیوار شنیده شد. بوشهری با ضربات روی دیوار گفت: «من توی غذایم چیزی پیدا کردم، تو هم داری یا نه؟» پرسیدم: «چی پیدا کردی؟» گفت: «یک پره پیاز»

غذای ما در آنجا آنقدر بد بود که پیدا کردن یک پره پیاز در آن جزء موارد استثنایی و عجیب بود. ما چند ماه بود که رنگ سبزی، پیاز و ادویه و حتی نمک را ندیده بودیم و جز یک غذای ثابت برای هر روز چیز دیگری به ما داده نمی‌شد.

یکی از مشکلات ما در زندان تعیین وقت بود، چون موقع اسارت، تمام وسایل ما را گرفتند؛ از جمله ساعت. تعیین وقت برای ما فقط از روی روشنایی آسمان و همان مقداری که از پنجره‌ی باریک دیده می‌شد، امکان داشت. در واقع ما فقط شب و روز را می‌توانستیم تشخیص دهیم. اما این که چه ساعتی از روز است و چه ساعتی از شب، امکان پذیر نبود، مگر در مواردی که از نگهبان سؤال می‌کردیم.

موقعی که آفتاب در اتاق می‌افتاد و طول مدتی که آفتاب در اتاق می‌چرخید (همان نوار باریک نور که از پنجره برای مدت محدودی از یک دیوار شروع و به دیوار دیگر ختم می‌شد) یکی از راه‌های تعیین زمان ما بود.

ولی تشخیص این که این عمل در چه ساعتی از روز انجام می‌شود امکان پذیر نبود. فقط می‌دانستیم بین نهار و صبحانه است.

به فکر وسیله‌ای برای تعیین زمان افتادم. هر چه فکر می‌کردم، وسیله‌ای به نظر نمی‌رسید، به یاد وسایل ابتدایی که برای تعیین زمان ساخته شده بود افتادم. ساعت ماسه‌ای و چیزهایی از این قبیل. به این فکر افتادم که از ساعت آبی استفاده کنم، به این طریق به جای این که از ماسه استفاده شود از آب استفاده کنم.

با این فکر اگر ظرفی را پر از آب می‌کردم و سوراخ کوچکی در آن به وجود می‌آوردم، مدت زمانی که طول می‌کشید آب ظرف تمام شود، می‌توانست به من کمک کند که تا اندازه‌ای زمان را تشخیص دهم، ولی وسیله‌ای برای سوراخ کردن ظرف وجود نداشت و اصولاً ظرف اضافه‌ای داخل اتاق موجود نبود که بتوان آن را سوراخ کرد.

چند روزی بود صدای ماشین جوش و بوی جوشکاری از توی راهرو می‌آمد. یکی از روزها در سلول باز شد، به چشمان من چشم بند زدند، دست‌های مرا از پشت بستند و با آسانسور مرا به طبقه‌ی پایین بردند. در آنجا در اتاق کوچکی را باز کردند و مرا داخل اتاق انداختند و در را قفل کردند. توی اتاق چیزی نبود جز یک تکه موکت، شاید برای انباری از آن استفاده می‌کردند. من فکر کردم مرا برای بازجویی آوردند ولی چون پهلوی بازجو کسی هست، مرا گذاشته‌اند توی این اتاق تا کار بازجو تمام شود، زیرا معمولاً این کار را می‌کردند. مدتی گذشت تا این که در را باز کردند. مرا بیرون آوردند، اما به جای این که به اتاق بازجویی ببرند به طبقه‌ی دوم و به سلول خود بردند.

وقتی وارد شدم، دیدم که نور اتاق از هر روز کم‌تر شده است. دقت کردم و دیدم روی آن پنجره‌ای که با یک کرکره قسمت زیادی از نورش گرفته شده بود، دو شبکه‌ی سیمی جوش داده‌اند. تور سیمی خیلی ضخیم بود به طوری که سایه‌ای که از آن روی دیوار می‌افتاد از قسمت‌هایی که روشن بود بیش‌تر بود و به همین ترتیب روی محفظه‌ای که چراغ درونش بود نیز همین تورهای سیمی را زده بودند، شاید برای احتیاط برای این که کسی نتواند از آن پنجره‌های بلند فرار کند یا کسی نتواند به برق دسترسی داشته باشد، البته قبلاً هم این امر امکان نداشت. تازه فهمیدم آن سه، چهار روزی که مرتب صدای جوشکاری می‌آمد برای چه بود.

توی اتاق گشتم. یک مقدار تکه پاره‌های ترکش‌های جوش روی زمین ریخته بود. به ناگاه چیزی پیدا کردم که در آن سلول خالی که هیچ چیز در آن نبود نعمت بزرگی بود: یکی از میله‌های جوش را که جوشکار با آن کار می‌کرد، یا از دستش افتاده بود یا جا گذاشته بود. در حقیقت در آن موقع هیچ فکر نمی‌کردم که این میله به چه دردی می‌تواند بخورد، فقط احساس من این بود که من وسیله‌ای پیدا کرده‌ام، میله‌ای آهنین، وسیله‌ای که ممکن است یک موقع به درد بخورد. چیزی که داشتنش ممنوع است.

بلافاصله جایی برای پنهان کردنش پیدا کردم. آن را پنهان کردم تا اگر احتمالاً برگشتند یا موقعی که اتاق را بازرسی می‌کنند چیزی پیدا نشود. چون هر چند وقت یک بار، تمام اتاق را زیر و رو می‌کردند، پتوها را می‌تکاندند



ومی گشتند و
اگر چیزی اضافه
توی اتاق می یافتند
با خودشان می بردند.
البته چیزی پیدا نمی شد،
چون ما کسی را نداشتیم که
چیزی به ما بدهد.

میله را مخفی کردم. در فکر این بودم که
وسيله‌ای پیدا کنم تا بشود زمان را با آن
تعیین کرد، یادم افتاد که با آن میله کف
بشقاب ملامینی را که داشتم سوراخ کنم و
با سوراخ کردن آن می توانستم از آشپزها
ظرف دیگری مطالبه کنم و اگر بتوانم ظرف
را نگه دارم و از آن به عنوان قسمت اصلی
ساعت آبی استفاده کنم. وسط بشقاب، دایره
کوچکی بود؛ تقریباً به اندازه ی قطر همان
میله‌ای که من پیدا کرده بودم. شروع کردم
با میله فشار دادن به ته ظرف و چرخاندن
آن، تا این که سوراخ باز شد منتها تکه‌ای
که از زیرش بیرون می آمد، از یک قسمتش
گیر کرده بود و من دو مرتبه بدون این که
این قطعه را بکنم، برگرداندم سر جایش،
بعد دقت کردم دیدم هرطوری که غذا
بگیرم مایعات از آن جاری می شود ولی به
مقدار خیلی جزئی.
وقتی آشپز آمد، گفتم: "بشقابم سوراخ است
و احتیاج به بشقاب دارم."

او سعی کرد به من در همان بشقاب غذا
بدهد و گفت: "برنج را می ریزم و کمی
خورش رویش، سعی می کنم آتش را کمتر
بریزم که نریزد."
من نپذیرفتم گفتم: "چکه می کنه، اتاق هم
که تاریک است و من جایی را نمی بینم که
پاک کنم و سلول به کثافت کشیده می شود."
بعد از اصرار من و امتناع او، آن روز
گذشت و فردا مجدداً تکرار کردم. یکی از
نگهبان‌ها- شاید از یکی از اتاق‌ها- بشقابی
را برای من آورد. چون نگهبان برای من
بشقاب آورده بود، بشقاب قبلی را به او
نشان ندادم، در نتیجه من صاحب یک
بشقاب فلزی شده بودم بدون این که
بشقاب قبلی را که ته آن را سوراخ کرده

بودم، پس بدهم.
لیوانی پلاستیکی داشتم که
البته بعد از این که به ایران
برگشتم از وسایلی بود که
به عنوان یاد بود با خودم
به ایران آوردم. این لیوان
حالت تقریباً شفاف داشت.
فکر کردم که اگر بشقاب
سوراخ شده را پر از آب کنم
و لیوان را زیر آن بگذارم، بعد از
مدتی می شود از اندازه ی آبی
که توی لیوان جمع می شود،
طبق رابطه و ضابطه‌ای، وقت
را تعیین کرد. لیوان را به صد
ادامه در صفحه ی ۳۸

امام رضا (ع) فرمود:
- انسان بخشنده به خدا و بهشت و مردم نزدیک تر است
(اصول کافی جلد ۲)

شد. پدرم مذهبی بود و بتّایی بلد بود و از صبح تا شب برای ساخت مسجد تلاش می کرد. من هم از مدرسه که برمی گشتم پا به پای او سعی می کردم مثلاً کمک می کردم. عشق به مسجد حضرت ابوالفضل (ع) همراه با بالا رفتن دیوارها و آجر روی آجر گذاشتن ها توی وجودم پا گرفت.

با کمک اهالی محل، گنبد و مناره های مسجد بالا رفت و سر و شکل گرفت. اوایل انقلاب اسلامی همین مسجد باعث شور و هیجان مردم انقلابی بود. اگر چه هنوز کلی کار داشت و نیمه کاره بود.

خوب یادم هست که یک شب حاج آقا کافی از علما و سخنوران مشهور برای سخنرانی به مسجد آمده بود و با شور و حرارت صحبت می کرد. من هم وسط جمعیت یک پرچم بزرگ دستم گرفته بودم و می چرخاندم که یک هو حاج آقا حرفش را قطع و با شوخی گفت:

- بچه جان! وسط این معرکه پرچم به آن بزرگی را برای چی آوردی هوا کرده ای؟ حواس آدمیزاد پرت می شود! اصلاً بیا آن را بکوب توی سر بنده و خلاصم کن! نمی دانم الان دارم داستان می نویسم یا خاطره می گویم! به این چیزهایی که نوشتم در دنیای قصه نویسی مقدمه می گویند!

و حالا اصل ماجرا:

پدرم می گفت: احمد پول دوست است! من برخلاف برادرهایم، پول تو جیبی هایم را

کار را انجام بدهم و فلان مبلغ را به فقیری و محتاجی بدهم. تقریباً تمام مشکلات دوران نوجوانی ام حل می شد. اگر هم مشکلی حل نشده می ماند می گذاشتم به حساب این که لابد صلاح نبوده، و باید صبر کنم.

عاشق شخصیت و مرام و مردانگی آقا ابوالفضل (ع) بودم و هستم. هنوز هم بعد از گذشت سالیان سال، مسجد بازسازی شده و با معنویت کامل در محله مان خودنمایی می کند و من همان حس و حال را دارم و با مسجد حضرت ابوالفضل (ع) حس و حالی دارم وصف نشدنی و تمام نشدنی.

ده سالم بود که سنگ بنای مسجد گذاشته

مسجد بزرگی بود. مسجد حضرت ابوالفضل (ع). نوجوان که بوم خیال می کردم چون اسم مسجد حضرت ابوالفضل (ع) است، او همیشه آن جاست و بود. هر وقت که با پدرم به مسجد می رفتم و برمی گشتم، انگار احساس رضایت او را از این که بچه ی خوب و نماز خوانی هستم حس می کردم. حس زیبا و لطیف که قابل وصف نبود.

توی عالم نوجوانی دنیایی داشتم. هر جای زندگی که کم می آوردم می رفتم، مسجد و آرام نجوا می کردم که:

- آقا ابوالفضل (ع). مشکلم را می دانی. برایم حل کن. من هم نذر می کنم که فلان



پنجه در پنجه ی شیطان

جمع می‌کردم و به امانت پیش مادر بزرگم می‌گذاشتم که برایم نگه دارد! مادر بزرگم بانک سیار من بود. یک بانک مطمئن که می‌دانستم حتی ریالی از آن کم نخواهد شد. گاهی پول‌هایم را می‌گرفتم و پول خرده‌ها را روی فرش پشت سر هم می‌چیدم و هر بار از طولانی شدن صف یک ریالی‌ها و دو ریالی‌ها قند توی دلم آب می‌شد.

یک روز که پول خرده‌هایم را روی فرش قطار کرده بودم، خان دایی‌ام آمد خانه‌ی ما. فرصت نکردم که پول‌هایم را جمع و جور کنم. خان دایی با تعجب به پول‌ها چشم دوخت و گفت: «چکار می‌کنی؟ پول بازی می‌کنی؟!»

خان دایی مرد شیک پوش و پولداری بود. همیشه می‌خواستیم بزرگ که شدم مثل او باشم. قد بلند و خوش تیپ و سیبیلو!

خان دایی دستی به سیبل‌های پریشانش کشید و بعد یک سخنرانی کامل در مورد بدی‌های پول خرد و خوبی‌های اسکناس برایم انجام داد که: پول خرد پر از میکروب است، سنگین است، نگهداری آن سخت است و برای تو زشت است که آن را توی کیسه بریزی، نگهداری و اسکناس راحت‌تر است. سبک‌تر است می‌توانی آن را هر جا که خواستی نگهداری و...

آنقدر گفت که راضی‌ام کرد تمام پول‌هایم را بدهم که او ببرد بدهد به بقالی سر کوچه‌شان.

بعد نشستیم و با حوصله پول خرده‌ها را شمردیم. خان دایی در کمال سخاوت ۱۵ تومان به پول‌هایم اضافه کرد و یک اسکناس نو داد و معامله‌ی شیرینی برای من انجام شد.

اسکناس را تا کردم و آن را داخل جیب پیراهنم گذاشتم. برای احتیاط که مبادا خم شوم و اسکناس بیافتد با یک سنجاق قفلی در جیب را با دقت قفل زدم! و خیالم راحت شد.

شب، طبق معمول برای خواندن نماز راهی مسجد شدم و داخل صف‌های آخر نماز ایستادم. حس خوبی داشتم. مثل آدم پولداری بودم که خیالش بابت آینده‌اش راحت بود. دار و ندار چندین ماه صرفه‌جویی در پول تو جیبی‌ام داخل جیبم بود.

نماز که تمام شد پیش‌نماز بالای منبر رفت و در مورد مسجد صحبت کرد که کلی کار نیمه‌کاره مانده است و مردم باید کمک کنند تا مسجد تکمیل شود.

بعد یک نفر یک نایلون بزرگ به دست گرفت و از صف اول نماز که مردم نشسته بودند شروع به جمع کردن پول کرد.

لوله‌ای بین مردم افتاد. هر کس دست توی جیب لباسش می‌کرد که کمکی بکند.

از همان لحظه‌ی اول که حاج آقای پیش‌نماز داشت حرف می‌زد حواسم رفت پیش اسکناسی که توی جیبم بود و جایش امن بود. دلم می‌خواست مثل یک مرد بزرگ دست توی جیبم ببرم و اسکناس را بردارم و داخل نایلون مردی که پول جمع می‌کرد بیاندازم؛ اما همان لحظه‌ی اول شیطان زمزمه کرد: «هیچ می‌دانی چند ماه یک ریال یک ریال این پول را جمع کردی؟ این همه آدم این جاست. توی این صف‌ها پراز آدم‌های پولدار و تاجری است که اسکناس تو پیش پول آن‌ها هیچ هیچ است.» با خودم گفتم: «لعنت بر شیطان! چه کار و کمکی بهتر از این که بتوانم در ساختن مسجد حضرت ابوالفضل (ع) کمک کنم؟ الان حتماً حضرت ابوالفضل (ع) دارد مرا می‌بیند که به خاطر او دست از این اسکناس می‌کشم یا نه؟»

شیطان گفت: «ای بچه‌ی نادان! این آدم‌هایی که دارند کمک می‌کنند آدم بزرگ هستند. خوب نگاه کن بین کدام بچه به سن و سال تو کمک می‌کند؟ آن هم اسکناس؟!» نگاهی به این طرف و آن طرفم انداختم. دو نوجوان هم سن و سال من بودند که هیچ

کدام پیراهن جیب‌دار نداشتند چه برسد به این که پول داشته باشند. اما این دلیل نمی‌شد. من عاشق حضرت ابوالفضل (ع) هستم. الکی که نمی‌توانم چنین ادعایی بکنم. باید ثابت کنم که به خاطر او و ساختن مسجد می‌توانم از این اسکناس بگذرم.

مرد نایلون به دست نزدیک‌تر می‌شد و شیطان دست بردار نبود. گفت: «اگر این پول را بدهی تا چند ماه باید زجر بکشی و پول تو جیبی‌ات را خرج نکنی و هی جمع کنی و جمع کنی تا دوباره به همچین اسکناس نو قشنگی برسی. کسی که از تو توقع ندارد به مسجد کمک کنی.»

با خودم فکر کردم باید بین حرف شیطان و کمک کردن به مسجد یکی را انتخاب کنم. دست به سمت جیبم بردم و آرام سعی کردم سنجاق قفلی را باز کنم. آنقدر هیجان داشتم که نوک سنجاق به نوک انگشتم رفت و شدید درد گرفت.

شیطان از فرصت استفاده کرد و گفت: «دیدی گفتم؟ بفرما. این هم نتیجه‌ی کمکی که می‌خواهی بکنی!»

مرد نایلون به دست هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. باید زودتر تصمیم می‌گرفتم. اما مثل این که شیطان محکم دستم را گرفته بود و نمی‌گذاشت دست به سمت جیبم ببرم.

مرد نایلون به دست به یک قدمی‌ام رسید. ناگهان دست در جیب کردم و اسکناس را داخل نایلون انداختم. مرد تعجب کرد. مثل این که باورش نمی‌شد بچه‌ای به سن و سال من اسکناس داخل نایلون بیاندازد. نگاهی به من و بعد به اسکناس انداخت و خم شد و سرم را بوسید و رفت...

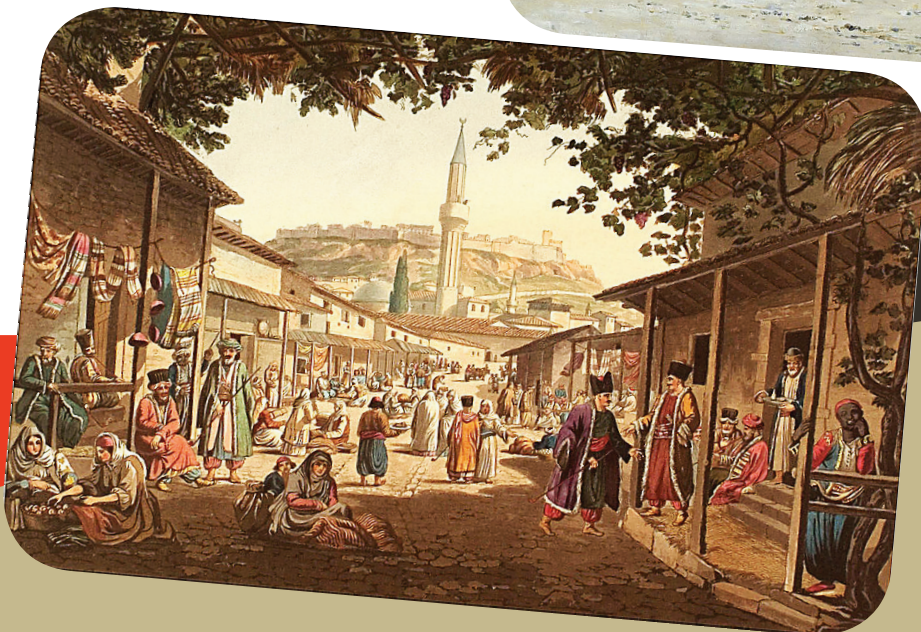
از مسجد که بیرون آمدم تمام صورتم پر از اشک بود. تا خود خانه گریه کردم. یک گریه‌ی شیرین. آسمان پر از مهتاب بود و حضرت ابوالفضل (ع) به پهنای تمام آسمان‌ها به من لبخند می‌زد...

شاردن فرزند یک جواهر فروش
ثروتمند فرانسوی بود. او سفرهای
شرقی خود را در حدود سال ۱۶۶۴،
در حالی که ۲۲ سال سن داشت به
منظور تجارت و جستجوی جواهرات به
هند و از طریق ایران آغاز کرد.
اطلاعات پراکنده درباره‌ی این
سفر کوتاه به ایران، نشان می‌دهد
که شاردن ۲۲ ساله موفق شد تا با
راه یافتن به دربار شاه عباس دوم، به
عنوان تاجر و طراح رسمی جواهرات
خاندان صفوی منصوب شود.

شاردن دوبار به ایران سفر کرد که
بار اول ۶ سال و در مرتبه‌ی دوم حدود
۴ سال در ایران ماند و زبان فارسی
را یاد گرفت. شاردن اولین جهانگرد
اروپایی بود که توانست زبان فارسی
را یاد بگیرد، بخواند و بنویسد و اولین
کتابش را که مربوط به سفرهای ایران
بود در سال ۱۷۷۱ میلادی در پاریس
منتشر کند و در آن کتاب چگونگی
مرگ شاه عباس دوم و بر تخت شاهی
نشستن شاه صفی، پسر شاه عباس دوم
را شرح دهد.

ژان شاردن در سال ۱۶۴۳ میلادی
در پاریس متولد شد و در سال ۱۷۱۳
در لندن درگذشت. شاردن به خاطر
سفرنامه‌هایش درباره‌ی ایران مشهور
است. سفرنامه‌ی او به ایران یکی
از مهم‌ترین آثار غربی منتشر شده
درباره‌ی ایران و شناسایی و معرفی
ایرانیان به غربیان است.

این ایرانیان خوب



در اصفهان بعضی از مردم
نمی‌توانستند نام من «شاردن» را تلفظ
کنند و مرا «شیرده» می‌خواندند.

●●●

در یکی از روزهای پاییز کنار یکی
از آبادی‌های اصفهان در صحرا گردش
می‌کردم که یک روستایی با اینکه
می‌دانست من فرنگی و مسیحی هستم
مرا به خانه‌ی خود برد، نشانید و چند
لحظه‌ی دیگر یک سینی مقابل من
نهاد که در آن چند نان لواش و چند
خوشه‌ی انگور بود. چند روستایی دیگر
هم برای اینکه مرا ببینند وارد آن خانه
شدند و به من تعارف کردند که نان
لواش و انگور بخورم.

من دیده بودم که ایرانیان پنیر
را لای نان می‌گذارند و می‌خورند،
بنابراین حبه‌های انگور را لای یک
قطعه از نان لواش گذاشتم و هنگامی
که می‌خواستم به دهان ببرم، حبه‌های
انگور در نان شکست و آب انگور
فرو ریخت و روستائیان خندیدند
اما خنده‌ی آن‌ها از شادی بود نه از
روی تمسخر و من حس می‌کردم که
قصد ندارند مرا مورد مسخره قرار
بدهند بلکه از ناشی بودن من تفریح
می‌نمایند و سپس میزبان، رسم غذا
خوردن نان و انگور را به من آموخت و
گفت: اول باید نان را و سپس حبه‌های
انگور را به دهان برد.

را به شما داد» یا «عمرش را به شما
بخشید». یعنی او نمی‌خواست بمیرد تا
این که باعث تأثر شما بشود بلکه چون
شما را دوست می‌داشت برای ابراز
دوستی عمرش را به شما واگذار کرد
و رفت.

من هیچ ملتی را ندیدم که مثل
ایرانی‌ها نسبت به اقوامی که از لحاظ
نژاد و دین بیگانه هستند، مهربان
باشند. در این هنگام که در کشورهای
اروپایی اختلافات بزرگ مذهبی وجود
دارد در ایران، هیچکس به یهودی‌ها و
عیسوی‌ها و مسافرین اروپایی که گاهی
به ایران می‌آیند کاری ندارند مگر
این که بعضی از افراد آن‌ها را تحریک
کنند و به جان یهودی‌ها یا عیسوی‌ها
بیاندازند.

اما از زمان سلطنت شاه عباس
بزرگ به بعد، اگر عده‌ای از افراد در
صدد برآیند که عوام الناس را تحریک
کنند و به جان یهودیان و عیسویان
بیاندازند، هر قدر مقام آن‌ها بزرگ باشد
دچار مجازات‌های هولناک خواهند
بود. این ملت با ادب و مهربان، مهمان
نوازترین قوم جهان است و هر کس
در هر فصل به خانه‌ی یک نفر برود،
و حتی اگر صاحبخانه فقیر و بی‌چیز
باشد، میزبان مجبورش می‌کند که
چیزی بخورد و یا بیاشامد.

شاردن بر خلاف اکثر جهانگردان
اروپایی که به ایران آمدند وضعیت
و شرایط زندگی مردمان آن دوره را
بدون هیچ قصد و قرضی نوشت.

متن کامل سیاحت نامه‌ی شاردن
در سال ۱۸۱۱ میلادی، آن هم (به
قولی) به تشویق ناپلئون بناپارت که
در آن موقع با ایران رابطه‌ی سیاسی
برقرار کرده بود، در آن کشور منتشر
شد.

ژان شاردن با تحقیقات دقیق خود،
ایران و ایرانیان را برای اولین بار
آن‌طور که شایسته‌اش بود، به همه‌ی
مردم جهان معرفی کرد.

ادوارد براون، ایران شناس معروف
انگلیسی در باره‌ی او می‌گوید:

«شاردن معتبرترین مورخ عهد
صفوی است و سیاحت نامه‌ای که
او نوشته است از پاره‌ای جهات با
شاهنامه‌ی فردوسی می‌شود مقایسه‌اش
کرد که در آن از دلاوری‌های پهلوانان
ایران صحبت به میان آمده است. با هم
قسمتی از این سفرنامه را می‌خوانیم:
من هیچ ملتی را مؤدب‌تر و ملایم‌تر
از ملت ایران ندیده‌ام و ادب و نزاکت
در ایرانی‌ها فطری است. اگر سال‌ها با
یک ایرانی دوستی و یا معامله بکنید،
محال است از زبان او چیزی بشنوید
که شما را برنجاند. محال است که او
حاضر باشد یک خبر بد به شما بدهد
و اگر مجبور شود راجع به مرگ یک
نفر صحبت کند می‌گوید «عمرش

شیرینی عسلی

سلام بچه‌ها ما سعی می‌کنیم شیرینی‌هایی آموزش بدیم که هم راحت درست می‌شود هم موادش در دسترس همه باشد. پس شروع می‌کنیم.

مواد لازم:

آرد برنج: یک پیمانه
پودر هل: یک قاشق چایخوری
پودر قند: سه قاشق سوپخوری
کره ذوب شده: پنجاه گرم
پودر گردو: یک دوم پیمانه
زعفران حل شده: یک قاشق
عسل به میزان لازم

ابتدا آرد برنج را کمی تفت می‌دهیم، (بدون روغن با شعله‌ی کم) تا بوی خامی آن گرفته شود.
کمی که سرد شد، هل و زعفران و کره‌ی آب شده را ریخته و کمی عسل می‌زنیم. مواد را مخلوط کرده و کم کم عسل را اضافه کنید تا به صورت خمیر در آید. حال خمیر را داخل کیسه‌ی نایلون برای سی دقیقه بماند.
بعد بین دو لایه‌ی نایلون خمیر را باز کنید با قطر یک سانتیمتر و قالب بزنید. اگر قالب در دسترس نداشتید گلوله‌های کوچک درست کرده روی آن را تزئین کنید.
برای تزئین، کمی شکلات تخته‌ای را روی بخار کتری آب کنید و در نوشابه را به شکلات آغشته کنید و روی گلوله‌ها فرو کنید و یا با خلال پسته و نارگیل تزئین کنید.
شیرینی شما به همین راحتی آماده شد. نوش جان!



فاطمه از نگاه مادر



پرنده‌ی خاطرات را به سال‌ها قبل پرواز می‌دهیم. سال ۱۳۴۵ که فاطمه‌ی نوروزیان در تهران متولد شد. در این شماره از نوجوانی می‌گوییم که با وجود سن کم اراده و ایمانی محکم داشت.

در سال ۱۳۵۷ او دوازده ساله بود. مردم ایران با مشیت‌های گره کرده در خیابان‌ها بر ضد حکومت شاه تظاهرات می‌کردند. فاطمه‌ی نوجوان هم به سیل خروشان مردم پیوست و در روز ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ پرنده‌ی سبکی‌الی شد و به آسمان‌ها پر کشید.

دخترم فاطمه، اولین فرزند من بود، اگر بخواهم برای شما از خوبی‌هایش بگویم، باید بگویم که این دختر، خیلی مهربان و دلسوز بود؛ فاطمه دختری با ایمان بود و از چادر برای حجاب خود استفاده می‌کرد، از خوبی‌هایش هر قدر هم که برایتان بگویم، باز هم کم گفته‌ام.

در آن روزها من به خاطر علاقه‌ی زیادم به فاطمه، نمی‌گذاشتم از خانه بیرون برود؛ در ایام اوج گرفتن انقلاب اسلامی منزل ما در میدان شوش بود، صبح اول وقت روز ۱۷ شهریور ۵۷، که به خاطر شهادت تعداد زیادی از مردم در آن روز به جمع‌هی سیاه شهرت پیدا کرد، من دیگر او را نمی‌توانستم در خانه نگه دارم، به او گفتم: کجا داری می‌روی؟ گفت: مادر الان می‌آیم، وقتی از خانه بیرون رفت، بعد از مدتی بازگشت و بعد دوباره از خانه بیرون رفت. باز من گفتم: مادر، فاطمه جان بیرون نرو، باز دوباره کجا می‌روی؟ در جواب به من گفت: الان برمی‌گردم مادر، رفت و دیگر برنگشت؛ ملائکه او را به نزد خدا بردند و به شهادت رسید.

در تعقیب مأمورهای شاه

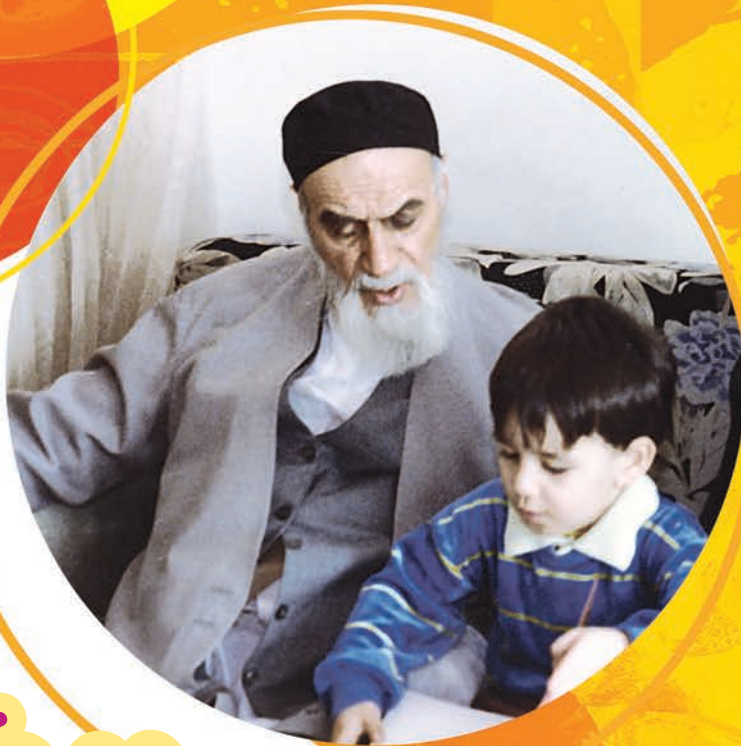
نیروهای گارد شاه فاطمه را در کوچه شناسایی کرده بودند و وقتی که آمده بود به خانه برگردد، پشت سرش قرار گرفته و سه تیر به سمت او شلیک کرده بودند، یکی از آن تیرها به پهلوی‌اش اصابت کرده و دو تیر دیگر به دیوار خورده بود که هنوز بعد از گذشت سال‌ها از آن ماجرا، جای اصابت تیر بر روی دیوار قابل مشاهده است. پیکر مجروح دخترم را به داخل خانه آوردیم و برای مداوا به بیمارستان رساندیم، دکترهای بیمارستان برای زنده ماندن دخترم او را عمل جراحی کردند، ولی فاطمه در همان روز جمعه ۱۷ شهریور، شب در بیمارستان به شهادت رسید.

جلادهای شاه ول کن نبودند

گاردی‌ها آمده بودند و می‌خواستند پدرش را بازداشت کنند، آنها به ما می‌گفتند بیاید امضا بدهید و سند بگذارید تا ما جنازه را به شما تحویل بدهیم، آن موقع دانشجویهای انقلابی پیکر شهید را به بهشت زهرا آوردند، ما دستمان به پیکر شهید نمی‌رسید و نمی‌توانستیم پیدایش کنیم. نیروهای شاه حتی اجازه ندادند برای شهیدمان یک تشییع جنازه برگزار کنیم، الان که این خاطرات را برای شما تعریف می‌کنم، جگرم می‌سوزد، من همیشه به دیگران می‌گویم، نگاه کنید در این سال‌ها، شهیدان را چه طوری با شکوه فراوان تشییع می‌کنند.

تدفین غریبان‌هی فاطمه‌ی شهید

فردای آن روز، شنبه صبح اول وقت، وقتی که پیکر فاطمه را برای خاک سپاری به قطعه‌ی ۱۷ بهشت زهرا (س) آوردند؛ نیروهای گارد هم در اطراف مزار ایستاده بودند؛ من هم بالای سر مزار فاطمه نشسته بودم، یکی از این گاردی‌ها به من می‌گفت: آن قدر دوست دارم تو را هم این جا بکشم و خونت بر روی مزار فرزندت بریزد؛ هر طوری که بود با تمام این مشکلات و پس از وداعی جانسوز با فاطمه، پیکرش را به خاک سپردیم.



دو حکایت زیبا

● امام خمینی (ره) در مورد بچه‌ها بسیار سفارش می‌کردند. نسبت به این که فرزندان‌شان نمازهای خود را در اول وقت بخوانند بسیار حساس بودند. یکی از مسایلی که آقا برای آن اهمیت قائل بودند درس و تحصیل بچه‌ها بود و به هیچ وجه نمی‌پسندیدند که بچه‌ها در طول سال تحصیلی وقت خود را به بازیگوشی و بطالت بگذرانند. امام خمینی (ره) همیشه از وضعیت درس نوه‌ها و نتیجه‌های خود جویا می‌شدند.

(به نقل از خانم زهرا اشراقی)

● امام خمینی (ره) با نوه‌های خود و نبیره‌ها با اسباب‌بازی، بازی می‌کردند و آن‌ها را دور خود جمع می‌کردند و با آن‌ها شریک بازی‌شان می‌شدند. از آن‌ها می‌پرسیدند که در مورد درس و حساب چگونه هستند. اگر در میان آن‌ها کسی بود که نمره‌ی خوبی آورده بود امام او را تشویق می‌کردند و به او جایزه می‌دادند، مثلاً: یک شیشه عطر.

(به نقل از مرحوم آیت‌الله صادق خلخالی)



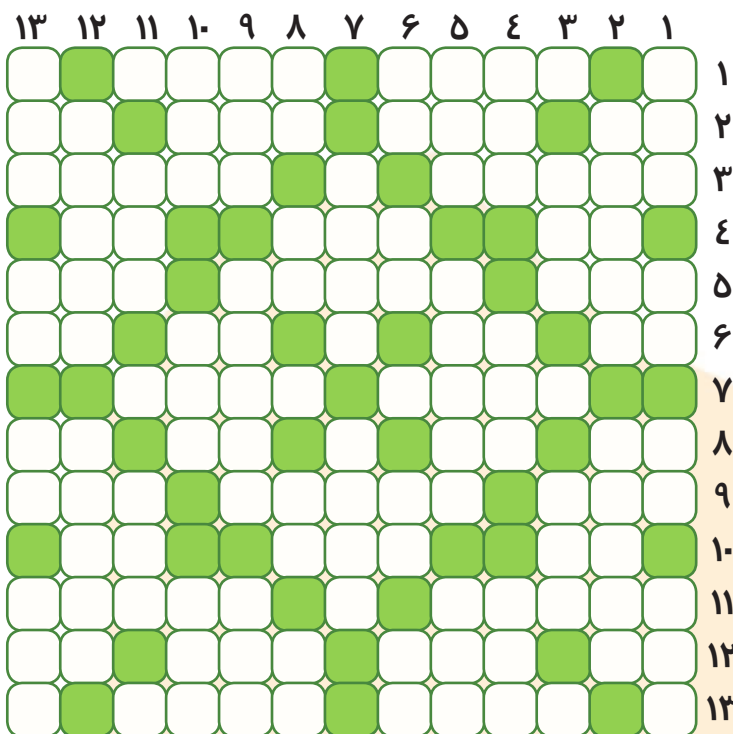
حسین بیدار مغز

افقی (از راست به چپ):

- ۱- از اقوام سرخپوست که تمدن درخشانی در قاره‌ی آمریکا داشتند - فلزیست مایع و نقره‌ای رنگ که در دماسنج‌ها به کار می‌رود.
- ۲- جوی خون در بدن - از وسایل نجاری - مخفف انار - یکی از سازها.
- ۳- لاله و شقایق - حالت میان نشستن و دراز کشیدن.
- ۴- مروراید درشت و گرانبها - در مثل می‌گویند از حال گرسنه خبر ندارد - تکرار حرف اول الفبا.
- ۵- عقیده و نظر - مرکز استانی به همین نام در جنوب شرقی کشور است - حرارت.
- ۶- سه کیلو می‌شود - محل و مکان - مایع حیاتی - هزار کیلو.
- ۷- بخش کننده - از جهات جغرافیایی است.
- ۸ - فلز سرخرنگ - رطوبت و خیسی - رها و آزاد - لنگه، جفت.
- ۹- فن، پیشه و صنعت - شهری در استان مازندران در کنار دریای خزر، نام قدیم آن سخت‌سر بود - شکاف سینه‌ی کوه.
- ۱۰- از غلات - پایتخت اتریش - ماده نیست.
- ۱۱- یکی از فصل‌های سال - اجاره بها.
- ۱۲- روز نیست - چین پیشانی را می‌گویند - از میوه‌ها عادت، انس.
- ۱۳- مقابل گرما - صید.

عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- خانه و منزل - فرار حیوانات از روی ترس - مخفف ماه - عقب، مقابل رو.
- ۲- در آن گل می‌کارند - جانوری است از موش بزرگ‌تر که پوستی قیمتی دارد و بیش‌تر روی درخت‌ها عمرش را می‌گذرانند.
- ۳- بله - فلزی است.
- ۴- پدر رستم - روح و روان - دوست و همدم.
- ۵- از سبزی‌ها - شهری در استان خراسان که در قدیم به آن ترشیز می‌گفتند - ریش، جراحی.
- ۶- مخفف کوه - راز و رمز - وی - من و تو می‌شویم.
- ۷- در امان - لقب پیامبر گرامی اسلام (ص).
- ۸- از موجودات افسانه‌ای - علامت مفعول بیواسطه - سال، عمر - غذای آبکی.
- ۹- موی گردن اسب و شیر - مشهور و نامدار - حقه و نیرنگ.
- ۱۰- باد، آماس - وسیله‌ی پرواز پرندگان - جایز و پسندیده.
- ۱۱- خاطره - کشوری در غرب آفریقا که در قدیم به آن ساحل طلا می‌گفتند، پایتخت آن شهر «اکرا» است.
- ۱۲- پشیمانی - از دروس مدرسه.
- ۱۳- مذهب، آئین - این نیست - صدمتر مربع - عقل و خرد.



عزیزانی که مایل باشند
می‌توانند حل جدول را به آدرس دفتر مجله
پست کنند. پشت پاکت علاوه بر نام و
نام خانوادگی و کلاس، بنویسید:
«مربوط به حل جدول شماره‌ی مهرماه»
شاهد نوجوان به قید قرعه به پنج نفر
جایزه اهدا خواهد کرد.



میش و میش

می خنده، و گر نه اصلاً از ماجرا خبر نداره!»
سعید، از آن بسیجی‌های خیلی شوخ بود. حرکاتش آرام و جدی بود و در همان حال، حرف‌های خنده‌داری می‌زد. حاج تقی، مسئول تدارکات بود و همیشه به

عنوان پیش‌نماز می‌ایستاد. وقتی در حال رفتن به سمت انبار تدارکات بود، سعید او را صدا زد و خیلی جدی گفت: «حاج آقا! این آقایون، وسط دو تا نماز خندیدن و از نمازخانه دوبند بیرون!»

حاج تقی همان‌طور که راه می‌رفت به شوخی گفت: «باید بینم اصل ماجرا چه بوده است!»
حاج تقی می‌خواست حرف دیگری بزند که ناگهان...

آدرس ما:

تهران - خیابان طالقانی - تقاطع مفتوح
خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - پلاک ۳ طبقه سوم
آنبه محلات شاهد - دفتر مجله شاهد نوجوان.

توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. محمد، که اصلاً متوجه ماجرا نشده بود، از خنده‌ی من، خنده‌اش گرفت.

توانستم خودمان را کنترل کنیم از نمازخانه بیرون دویدیم و روی خاک‌پز افتادیم و مثل دیوانه‌ها شروع کردیم به خندیدن. چهره‌ی وحشت‌زده‌ی سعید، یک لحظه هم از یادم نمی‌رفت.

نماز که تمام شد، بچه‌ها از نمازخانه بیرون آمدند. با دیدن سعید که هاج و واج ما را نگاه می‌کرد، خنده‌مان بیش‌تر شد. نزدیک آمد و با حالتی مشکوک گفت: «کار شما بود، نه؟ وسط نماز هم شوخی می‌کنید؟ چی بود زدید توی صورت من؟ الهی که آتش جهنم نوش جوتون بشه!»

گفتم: «آقا سعید به خدا موش بودا دماغت مانع فرارش شد و موش بدبخت هم کمانه کرد و رفت یک طرف دیگه... این محمد هم به خنده‌ی من

خب دوستان عزیز:

آیا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را بنویسید و آن را بر ایمان بفرستید؟ فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟ ماجرا چگونه ادامه پیدا می‌کند و به پایان می‌رسد؟
مجله‌ی شاهد نوجوان به بهترین آثار رسیده جوانی اهدا خواهد کرد.
بی‌صبرانه در انتظار آثار زیبایان هستیم.

با خودم گفتم: این چه کاری بود که کردیم! البته زیاد هم تقصیر ما نبود. تقصیر آن موش بزرگ صحرائی بود که یک‌هو و بی‌هواسر و کلاهش وسط نمازخانه پیدا شد.

نمازخانه، زیرزمین بود. معلوم بود که آن موش لعنتی، از سوراخ سنبه‌های آن جا راهی به داخل پیدا کرده بود.

همه‌ی بسیجی‌ها داخل نمازخانه که بیش‌تر شبیه یک پناهگاه بزرگ زیرزمینی بود در حال نماز خواندن بودند.

من توی سجده بودم که یک‌هو موش بخت‌گرشته که دنبال راه فرار بود، به سرعت یک دوندگی دوی مارانین، مثل فشفشه از کنار صورت‌م عبور کرد و در یک آن به دماغ بزرگ سعید که کنار من به سجده رفته بود، خورد. بعد هم مسیرش را به کلی عوض کرد، بر خلاف جهت قبل، دوباره بین صف نماز دوید.

سعید، ناخودآگاه با وحشت سر از سجده برداشت، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است! کمی هاج و واج دور و برش را نگاه کرد و وقتی دید خبری نیست، نمازش را همراه بقیه که سر از سجده برداشته بودند، ادامه داد.

نماز اول که تمام شد، نمی‌توانستم حالت وحشت‌زده‌ی سعید را از یاد ببرم. بین دو نماز، وقتی با او دست دادم، خنده‌ام گرفت. هنوز گیج آن ضربه بود.

پست الکترونیک: nojavan@shahedmag.com

این داستان براساس زندگی شهید بزرگوار سرهنگ خلیان مصطفی اردستانی نوشته شده است. زمانی که او به همراه خانواده‌اش در خانه‌های سازمانی یکی از پایگاه‌های هوایی کشور زندگی می‌کردند. یک روز یکی از دوستانش به همراه خانواده برای دیدن آن‌ها آمده بودند.









۱. سافتمان اداری

یک نفر در ساختمان اداری چند طبقه و در طبقه‌ی وسط کار می‌کند. او ۳ سه طبقه بالا می‌رود و سپس ۵ پنج طبقه پایین می‌آید. دوباره ۶ شش طبقه بالا می‌رود و در آخر ۱۰ ده طبقه پایین می‌آید و از در خروجی که در طبقه‌ی اول است خارج می‌شود.

آیا می‌توانید بگویید که این ساختمان اداری چند طبقه دارد؟

۲. آدم راستگو

امیر پسر بسیار صادقی است و همیشه راست می‌گوید. او بین اعداد ۱ و ۲ و ۳ یکی را انتخاب کرده است. شما چطور می‌توانید تنها با مطرح کردن یک سؤال به جواب او پی ببرید؟ ضمناً در مقابل سؤالی که شما می‌پرسید، او جواب بله، خیر و نمی‌دانم می‌دهد. ولی می‌توانید مطمئن باشید که پاسخ او حتماً صدقانه و درست است. شما تنها یک سؤال می‌توانید بپرسید تا به جواب پی ببرید.

اگر:

$$۲=۱$$

$$۸=۲$$

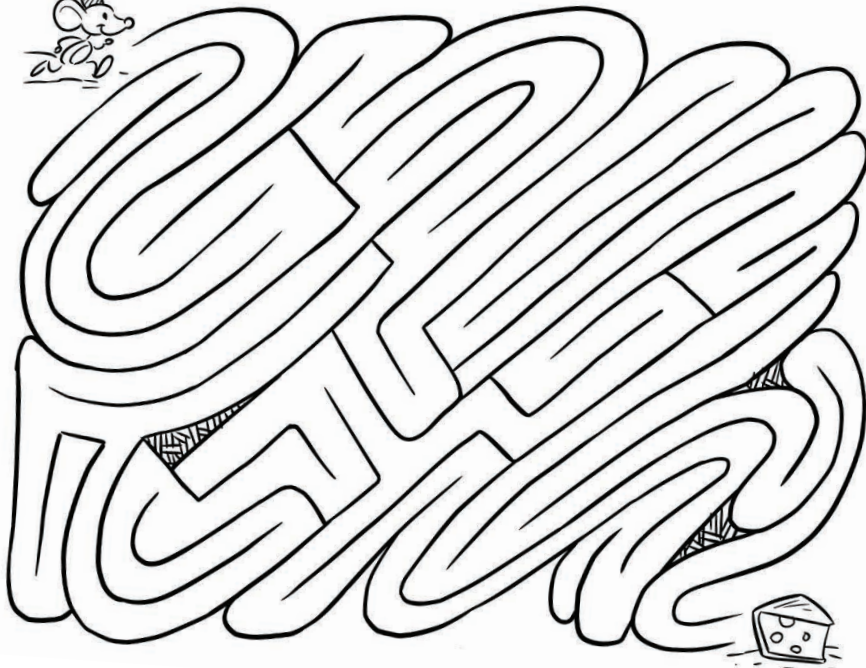
$$۱۸=۳$$

$$۳۲=۴$$

$$۵۰=۵$$

$$۷=۷؟؟؟$$

آنگاه :



باز هم پیستان

۱. آن چیست که موقع خشک کردن خیس می شود؟
۲. آن چیست که به گردی یک تابه است و به گودی یک تشیت، ولی با آب اقیانوس هم نمی توان آن را پر کرد؟
۳. آن چیست که اگر کسی آن را داشته باشد به کسی نمی گوید. اگر کسی آن را بگیرد آن را نمی شناسد. و کسی که آن را بشناسد آنرا نمی گیرد.
۴. آن چیست که روز را کنار پنجره می گذرانند، هنگام غذا کنار میز است و شب ها ناپدید می شود؟
۵. در این دنیا چهار برادر هستند که همه با هم بدنیا آمده اند. اولی در حال حرکت است و هیچگاه خسته نمی شود. دومی می خورد و هیچگاه سیر نمی شود. سومی می نوشد و همیشه تشنه است. و چهارمی آوازی می خواند که خیلی خوشایند نیست. این چهار برادر که هستند؟
۶. آن چیست که حتی اگر نامش را صدا بزنی می شکند؟
۷. آن چیست که هر چه بیش تر از آن برمی دارید بزرگ تر می شود؟
۸. آن چیست که آب را نگه می دارد اما پر از سوراخ است؟
۹. آن چیست که شاخ دارد اما گاو نیست، بر پشتش باری سنگین دارد اما الاغ نیست، و هر گاه راه می رود پشت سرش ردی نقره ای به جا می گذارد؟

به نظر شما در این دو تصویر چند اختلاف وجود دارد.



در طول هشت سال دفاع مقدس
مردم ایران در برابر رژیم بعثی صدام
بارها ثابت کردند که این مردم
دلور در دفاع از میهن و اسلام و
انقلاب از هر چه در توان دارند
دریغ نخواهند کرد.

با هم از میان هزاران حکایت
سرشار از ایثار و از خودگذشتگی
مردان و زنان این سرزمین پر مهر، چند
مورد را از آن دوران باشکوه از زبان خانم
مرضیه حدیدچی (دباغ) می‌خوانیم:

۱

این خاطره درباره‌ی منطقه‌ی
«جزابه» است. نکته‌ای در این خاطره است
که برای خودم واقعاً تکان دهنده بود و برای
جوانان امروزی تصور نکردنی. در منطقه‌ی
جزابه با ماشین از جاده‌ای می‌گذشتیم که
دیدیم همه‌ی روستاها خراب شده و حتی
یک روستا هم سرپا نبود. از وسط جاده
دیدم یک سیاهی در بیابان تکان می‌خورد،
به راننده گفتم: «اون چیه اونجا؟»
گفت: «مثل اینکه یه آدمه!»
گفتم: «بریم جلوتر ببینیم چیه!»
کمی جلوتر رفتیم، ولی بیش‌تر ممکن نبود،
به علت اینکه عراقی‌ها زمین را آب بسته
بودند و ماشین در گل ماند. پیاده شدیم و
خودمان را با هر سختی بود به پیرمردی که
وسط بیابان بود رساندیم. دیدیم زمین را
کنده، با چهار تا چوب یک آلاچیق کوچکی
درست کرده و مشغول فعالیت است. به

او گفتم: «پدر خسته نباشی، داری چی کار
می‌کنی؟»
گفت: «می‌بینی که دارم کشاورزی می‌کنم!»
گفتم: «زیر گلوله و توپ و موشک عراقی،
کشاورزی می‌کنی؟!»
گفت: «اونا کار خودشون رو می‌کنن، من
هم کار خودم رو، هر کی هر طوری می‌تونه
باید به جبهه خدمت کنه. من که با این
کمر خم شده نمی‌تونم برم بجنگم، پسر هم
ندارم که بفرستم جبهه، فکر کردم بهتره
پیام این نزدیکی‌ها تو این زمین‌ها یک ذره
گوجه، خیار، بادمجون و این جور چیزا بکارم.
بالاخره وقتی رزمنده‌ها از اینجا بگذرن، از
این محصولات کاشته شده به اونا می‌دم
بخورن و ببرن. منم باید این طوری به
وظیفه‌ام عمل کنم.»
بی‌اختیار شروع به گریه کردیم و به این
شهامت و شجاعت احسنت گفتیم.

۲

یک روز در زمان جنگ، قبل از
اینکه خطبه‌های نماز جمعه شروع شود،
وضو گرفتم و آمدم خیابان وصال شیرازی

خانم‌ها تا آن‌جا برای نماز نشسته بودند.
دیدم عده‌ای نشسته‌اند یک طرف خیابان
و یک عده هم رفته‌اند کنار جوی زیر سایه
درختان و عده‌ای دیگر هم کنار درختان جا
گرفته‌اند. پیرزنی هم در آن هوای گرم و
سوزان تابستان نشسته زیر آفتاب! رفتم به
او گفتم: «مادر جون اینجا سرگیجه می‌گیری.
بین همه رفتن این طرف و اون طرف
نشستن! چرا شما نرفتید؟»

به من گفت: «اون بچه‌ها تو جبهه کجا
می‌رن که از آفتاب فرار کنن؟» گفتم: «آخه
مادرم، اون‌ها تو جبهه هستن و تکلیف و
وظیفه دارن.» گفت: «نه، من فکر نمی‌کنم

فداکار مردم این



که ما هیچ تکلیفی نداشته باشیم. من نه پول دارم که بخوام برای این بچه‌ها چیزی بخرم، نه توانی که بخوام براشون کاری کنم. تنها کاری که از من برمی‌آد اینکه صبح‌ها می‌رم از همسایه‌های دورو بر، ده پونزده تومن جمع می‌کنم و بعد می‌رم تو صف نون لواش - لواشی‌ها هم که ده تا نون بیش‌تر به آدم نمی‌دن - نون می‌خرم و تا می‌کنم می‌ذارم کنار. دوباره می‌رم ده تا دیگه می‌گیرم و همین‌طور تا عصر سه بار، چهار بار می‌رم نون تازه می‌خرم و جمع می‌کنم. روز پنجشنبه یا جمعه زنگ می‌زنم به ستاد جمع‌آوری کمک‌های مردمی و می‌گم بیاید این لواش‌ها رو ببرید جبهه بدین بچه‌ها بخورن. بالاخره من هم این وسط به یک ثوابی می‌رسم. می‌خوام روز قیامت پیش حضرت زهرا (س) شرمنده نباشم که نتونستم واسه جنگ کاری بکنم!»

۳

یک محلی بود که لباس و پتوهای بیمارستان‌ها را می‌شستند و بعد از تمیز و بسته‌بندی شدن به جبهه ارسال می‌کردند. عده‌ای نام‌نویسی کرده بودند

و داوطلبانه زحمت می‌کشیدند. یک روز جمعه من به آن‌جا سر زدم، همه مشغول کار و تلاش بودند، صحنه‌ی لذت‌بخشی بود. یادم نمی‌رود همان‌جا بودم که وضعیت قرمز شد و آذیر خطر به صدا درآمد و هر کس به طرفی دوید تا پناه بگیرد. آن‌جا صحنه‌ی عجیبی دیدم. در میان زن‌ها، خانمی بود که دستش را به طنابی گرفته و در مسیرش چند تشت بود که در آن پتو خیس کرده بودند. او به ردیف لگد می‌کرد و برمی‌گشت. دوباره این کار را تکرار می‌کرد و بعد پتوها را زیرورو می‌کرد. تعجب کردم که چرا این خانم، اولاً دستش را به طناب گرفته، در ثانی چرا چند تشت؟ چون با یک تشت هم می‌شد لگد کرد و برداشت. از مسئول همراه سؤال کردم، گفت: «این پیرزن نابینا که نه می‌تونه ببینه و نه می‌تونه صاف بایسته

اومده بود اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که من روز قیامت به خانم زهرا (س) چی بگم؟ بگم واسه حسین تو چی کار کردم؟ اینا حسینی‌های زمان ما هستن. به خدا بگم چی؟ بگم چون کور بودم، هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد؟ بگم چون پیر بودم نتونستم کاری بکنم. تو رو به خدا یه کاری هم به من بدید...

و ما چاره رو تو این دیدیم که این بهترین کاریه که اون می‌تونه انجام بده؛ چون با گرفتن دست به طناب، هم می‌تونه کمر راست کنه و صاف بایسته و هم در مسیر تشت‌ها قدم برمی‌داره و پتوها رو لگد کنه تا پاک بشه، ما هم دوباره براش پتو می‌آریم!» من از این همه فهم و ایثار خُشکم زد و مات و مبهوت به او خیره شدم. احساس کردم که اگر فردای قیامت بگویند این کار را کردند و تو چه کردی، جوابی نداشته باشم! به این خانم گفتم می‌خواهم دستت را ببوسم نگذاشت، ولی من بوسیدم و گفتم قول بدهید که روز قیامت مرا شفاعت کنید. شما مقام والایی دارید. ۱

آموزگاری به نام کوه



«کوهنوردی»، یکی از ورزش‌های مفرح و نشاط‌آور است. این ورزش به دلیل فایده‌های فراوانش می‌تواند برای نوجوانان، که دوره‌ی رشد را طی می‌کنند، بسیار سودمند باشد. کوهستان، به خاطر جذابیت‌های خود همیشه و در همه فصل، پذیرای علاقه‌مندان بسیاری است که بیش‌تر این میهمانان را نوجوانان و جوانان تشکیل می‌دهند. کوه مظهر بزرگی، سخاوت و اراده است و کوهنوردی گروهی، ورزشی است که می‌تواند درس‌های زیادی از تعاون، تصمیم و نظم به نوجوانان بدهد. اما نکته‌ی مهمی که باید به آن توجه داشت، این است که کوه با تمام زیبایی‌های خود می‌تواند برای افرادی که با خود کوهنوردی آشنایی ندارند و یا افرادی که با گروه هماهنگ نیستند، خطر آفرین باشد.

کوهستان آموزگار بزرگی است که در دل خویش چشمه‌های جوشان، آبشارهای بلند، لاله‌های خون رنگ زیبا، قله‌های سر به فلک کشیده، درختان سرسبز، سرود پرندگان، وزش نسیم و سرود حیات و زندگی را جای داده است.

هنگامی که از دامنه‌ی کوه بالا می‌روی خسته می‌شوی، به نفس نفس می‌افتی و از ادامه راه عاجز می‌شوی؛ آن‌گاه آموزگار بزرگ به تو می‌گوید که هنوز ضعیفی و پاهایت قوی و محکم نشده است. پیچ‌های تند کوه که به پرنگاه‌های بزرگ منتهی می‌شود، تو را محتاط و مراقب می‌کند و ناچار می‌شوی گام‌هایی را آهسته و دقیق برداری. اگر کمی بلغزی، یا خطا کنی، سقوط تو حتمی است. بنابراین کوه با پیچ‌هایش به تو می‌گوید که در زندگی نیز لحظه‌هایی پیش می‌آید که باید از گذرگاه‌های پر پیچ و خم بگذری، پس مواظب باش که در آن لحظه‌ها با تفکر و بینش و دقت و احتیاط قدم برداری. هنگامی که تشنه و خسته هستی، در دل خویش چشمه‌های زلال و آبشارهای فراوان را به تو عرضه می‌کند تا بنوشی و سیراب شوی. بنابراین به تو یاد می‌دهد که اگر می‌خواهی به حیات واقعی، به زندگی اصیل انسانی برسی، باید ارزش‌های عالی را در وجودت ذخیره کنی و در هنگام نیاز آن را به هر تشنه‌ای ببخشی و به این شکل، معنی اینار، انفاق و گذشت و فداکاری را به تو می‌آموزد. بعد از مدتی صعود، می‌توانی به ارتفاعات و قله‌های بلندتر پا گذارده و در نتیجه بر فراز محیطی باز با چشم‌انداز وسیع قرار بگیری و می‌آموزی که می‌توان از قله‌ها گذشت و اینار و ارزش‌های عالی‌تر را دید. حالا دیگر شرم داری که خودخواه و خودپرست و مغرور باشی. کوه به تو می‌آموزد که لازمه‌ی بالا رفتن از قله‌های زندگی و رسیدن به ارزش‌های عالی‌تر، تحمل مشکلات فراوان و مقابله با خطر اوج و می‌خواهد گرفتن خودخواهی‌ها، هوای نفس، خود بزرگی‌بینی‌ها و منفعت طلبی‌های انسانی است؛ خصلت‌هایی که گاه به سراغ هر آدمی می‌آید و می‌خواهد زیرپایش را خالی کند و او را به سقوط بکشاند. پس باید دقیق باشی تا سالم برسی. کوهستان یک قله ندارد؛ ده‌ها و صدها قله دارد که تو نیز طبق توانایی‌های جسمی و روحی خود می‌توانی آن‌ها را طی کنی و اگر قوی باشی و مصمم، دستیابی به بلندی‌ها آسان‌تر و اکنون باید از این آموزگار بزرگ سرازیر شد و در دل آن پایین آمد. پایین آمدن نیز چندان آسان نیست؛ اگر بی‌پروا حرکت کنی امکان سقوط تو، بسیار است. بنابراین باید در مناطق سنگی آهسته‌تر و در مناطق شنی تندتر پایین آمد و هر جا، متناسب با محل، باید عمل کرد. می‌آموزی که در سراسیمگی‌ها و راحتی‌های زندگی باید بسیار مواظب باشی. زمانی آن قدر بی‌پروا می‌شوی و خود را در نعمت خداوندی غرق می‌بینی که اگر به خودنیایی، امکان این هست که ارزش‌های بالایی که در اثر تلاش، کوشش و با مشکلات زیاد کسب کرده بودی، در اثر غفلت و اشتباه و غرور بی‌جا از دست بدهی. پس باید متوجه باشی و درست عمل کنی و در هنگام راحتی و خوشی، اینار و فداکاری و به فکر دیگران بودن را در خود زنده کنی. گاه کوه - این آموزگار بزرگ - تو را تنبیه می‌کند؛ پای به سنگ می‌خورد و زخم می‌شود. به تو می‌گوید که اگر در زندگی، زخمی شدی و ضربه خوردی، به پای بدشمنی نگذاری و کفر نگوئی؛ بلکه علت آن زخم و شکست را جویا شوی و بعد از درک آن، ببینی که همین زخمی شدن و ضربه خوردن، چه فایده‌ای برایت داشته است.

تنفس در کوه

مهم‌ترین نکته در کوهنوردی تنفس صحیح است. اگر درست تنفس کنیم، دیرتر خسته می‌شویم. تنفس باید عمیق و آرام باشد، هوا را از بینی فرو ببریم و از دهان خارج کنیم. تنفس باید با حرکت پاها در شیب تنظیم شود در ارتفاعات بهتر است پس از مدتی راهپیمایی توقف و استراحت کنیم تا بدنمان به فشار هوا عادت کند.



صحیح راه رفتن در کوه

برای راه رفتن در کوه باید انرژی خود را درست تقسیم کرد تا انرژی بیش از حد مصرف نشود و کوهنورد دچار تنگی نفس نشود. طول قدم‌های شما باید متناسب با قد شما باشد و کم و زیاد کردن آن باید با شیب راه تنظیم شود. در محل‌های هموار و صاف می‌توان قدم‌های بلند برداشت و در سربالایی، باید گام‌های کوتاه‌تری بردارید تا کم‌تر خسته شوید. در راه‌پیمایی‌های معمولی، باید تمام سطح پا را روی زمین گذاشت و جز در سربالایی‌ها باید با استفاده از پنجه‌ی پاها و به طریق مارپیچ حرکت کرد؛ چون فشار کم‌تری به بدن وارد می‌آید.

به طوری کلی، در هنگام راه رفتن در سربالایی، باید به این نکته‌ها توجه کنید:

- ۱- بدن متمایل به جلو باشد و راه رفتن با استفاده از پنجه‌ی پاها باشد.
- ۲- در هر مرحله که به جلو قدم برداشته می‌شود، باید توجه داشت که پای عقب کاملاً راست و ثابت باشد تا هنگامی که پای دیگر فرود آید.
- اولین مرحله‌ی آمادگی هنگام حرکت در سرازیری این است که داخل کفش یا پوتین جوراب ضخیم و نرم پوشیده و با بستن محکم بند کفش از حرکت اضافی پا در کفش، جلوگیری کند. باید توجه داشت که بیش‌تر صدمه‌هایی چون پیچ‌خوردگی، خراش‌های پوستی، غیره در سرازیری به وجود می‌آید. بنابراین، در هنگام قدم برداشتن در سرازیری، گام‌ها باید با اختیار و کنترل شده باشند و به همین دلیل، کنترل حرکت خیلی اهمیت دارد.

شخص باید در مقدار سرعت خود دقت کند. در هنگام راه رفتن از سرازیری باید به نکته‌ی زیر توجه شود: وضعیت بدن برخلاف راه رفتن در سربالایی، متمایل به عقب باشد. این عمل از یک طرف سبب تعادل خواهد شد و از طرف دیگر، چنانچه فرد سقوط کند، دچار صدمه زیادی نخواهد شد.

چند نکته‌ی مهم

- ۱- تنها، به کوه نروید.
- ۲- همیشه با تعدادی از دوستان و به رهبری فردی که فن کوهنوردی را خوب می‌داند، کوهپیمایی کنید.
- ۳- همیشه وسایل و لوازم مورد نیاز مانند پوشاک مناسب، غذا، وسایل گرم‌کننده و طناب و وسایل دیگر کوهنوردی را همراه داشته باشید.
- ۴- سعی کنید فقط از دستورات رئیس گروه اطاعت کنید و به تنهایی تصمیم نگیرید.
- ۵- افراد مسئول را از حرکت خود آگاه کنید.
- ۶- مواد غذایی در هنگام ورزش کوهنوردی، باید کم حجم و پرانرژی باشند، مواد غذایی مانند: خرما، کشمش، انجیر، شکلات و... برای این ورزش بسیار مناسب هستند.
- ۷- از به همراه بردن وسایل اضافی در کوه خودداری کنید.



درجه، درجه بندی کردم و چون لیوان حدود دوپست سی سی آب می گرفت، با هر درجه تا ۲ سی سی آب را می شد اندازه گرفت، منتها سوراخی که در بشقاب ایجاد شده بود سوراخ بزرگی بود، به دلیل این که میله ای را که برای سوراخ کردن استفاده کرده بودم، حدود سه میلی متر قطر داشت و آبی که توی بشقاب ریخته می شد، بلافاصله خالی می شد.

برای کم کردن این میزان آب، فکر کردم از فتیله استفاده کنم، ولی وسیله ای که بشود از آن فتیله درست کرد و در سوراخ قرار داد موجود نبود، نه نخ می بود و نه پارچه ای که بشود پاره کرد. به این فکر افتادم از نخ که بوسیله ی آن پتو حاشیه دوزی شده بود، استفاده کنم. آن را شکافتم، چند لا کردم، به اندازه ای که براحتی در سوراخ قرار بگیرد و مقدار آن را کمی زیاد کردم به نحوی که تعداد قطرات، محدود بشود برای مدت زمان کم، شروع کردم به اندازه گیری تعداد قطراتی که در طول یک ثانیه چکیده می شد. وسیله ای هم برای تعیین زمان سقوط قطره وجود نداشت. من از یکی از شیوه های تعیین وقت که در زمین بازی انجام می گیرد استفاده کردم. به یاد آوردم موقعی که در بازی بسکتبال یک توقف سه ثانیه وجود دارد این توقف سه ثانیه را معمولاً داور با شمردن ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳ اندازه گیری می کند. در نتیجه من هم برای تعیین زمان سقوط قطرات از این قانون استفاده کردم. قطرات را طوری تنظیم کردم که دو یا سه قطره بیش تر در هر ثانیه نیفتند.

در حالت عادی و موقعی که وقت خواب بود و یا اشتغال به کاری که ممکن بود افزودن آب داخل بشقاب فراموش شود یا فرصت آن پیش نیاید و یا این که لیوان سرریز شود و زمان از دست برود، در چنین اوقاتی فتیله را طوری سفت می کردم که تعداد قطرات

خیلی کم می شد. شاید یک قطره در سه یا چهار ثانیه. مشکلی که وجود داشت این بود که با کم شدن ارتفاع، تعداد قطرات نیز کاهش پیدا می کرد. در نتیجه میزان آبی که داخل لیوان جمع می شد قابل تقسیم به عدد ثابتی برای این که نشان بدهد چند ثانیه یا چه قدر از وقت گذشته است، نبود.

نیاز به این بود که منحنی برایش کشیده بشود. منحنی ای برای آن تنظیم کردم که در اوقات مختلف با کاهش قطرات بشود زمان را اندازه گرفت. البته برای رسم منحنی ها از قلمی استفاده می کردم که وقتی در مصاحبه تلویزیونی شرکت نمودم سوالات را گفتم بنویسند تا جواب آن سوالات را یکی یکی روی کاغذ بنویسم که موقع ضبط برنامه چیزی از قلم نیفتد و یا وقت کمتری گرفته شود و مترجم نیز فرصت بهتری داشته باشد. بعد از آن کار، قلم را نگه داشتم و دیگر به آن ها ندادم و برای کاغذ هم از کتاب هایی که همان روزهای اول داده بودند، از صفحاتی که نیم نوشته بود و یا صفحاتی که نوشته هایش یک مقداری تراکم کمتری داشت، استفاده می کردم نه فقط برای این کار بلکه برای جمیع آن چیزهایی که می خواستم بنویسم. این ساعت آبی که به نظر خیلی ابتدایی می آمد، بعدها خیلی دقیق می شد زمان را با آن حساب کرد یعنی تا حدود دقایق. البته بعدها تحولاتی هم در ساخت این ساعت به وجود آمد.

در ابتدا به دلیل این که مقدار هر درجه ای که در لیوان ایجاد شده بود دو سی سی (حدود بیست قطره) می شد، در نتیجه زمان های کوتاه را نمی شد حساب کرد، بنابراین ضرورت داشت که یک درجه بندی جدید ایجاد بشود. به دلیل سطح مقطع بزرگ لیوان، درجه بندی دقیق تر امکان پذیر نبود. برای چنین فکری از جلد مسواک استفاده کردم.

چون در زندان یاد گرفته بودم که هیچ

چیزی را نباید دور انداخت و هر چیزی موقعی استفاده ای دارد، هر چیزی را هر کجا پیدا می کردم جمع می کردم. این جلد مسواک دو نیمه بود که نیمه ای که ته آن سوراخ بود برای این منظور قابل استفاده نبود، ولی نیمه ی دوم قابل استفاده بود که حدود ده سی سی آب می گرفت. آن را به ده قسمت و هر قسمت به ده قسمت دیگر و کلاً به صد قسمت تقسیم کردم؛ در نتیجه هر قطره آب مشخص می شد.

مدتی به این منوال گذشت. با داشتن این ساعت عملاً لیوان قابل استفاده نبود و وسیله ای برای گرفتن جای وجود نداشت. مجبور بودم موقع غذا خوردن ساعت را از کار بیاندازم و بعد از آن دو مرتبه ساعت را راه بیندازم. فکر کردم قطرات را مستقیماً در داخل جلد مسواک بریزم ولی قرار دادن بشقاب روی جلد مسواک که به صورت عمودی روی زمین قرار گرفته باشد امکان نداشت و بشقاب می افتاد. برای این کار، بعد از مدتی فکر کردن، از خمیر نان برای بشقاب پایه ای ساختم.

برای ساختن این پایه، چون از نان سفید استفاده می کردم که مقدار زیادی خمیر داشت، هر بار که نان می خوردم خمیرش را نگه می داشتم. این خمیرها را جمع کردم، دو مرتبه خیس کردم و از آن خمیری که بشود با آن شکلی را به وجود آورد، درست کردم و یک استوانه ساختم که قسمتی از آن استوانه به پهنای دو سانت باز می ماند، با این کیفیت اگر جلد مسواک را توی استوانه می گذاشتم و بشقاب را روی آن می گذاشتم، بدون برداشتن بشقاب می شد درجه بندی را خواند و میزان آب جمع شده



توی جلد مسواک را حدس زد.

البته در آن اتاق تاریک، خواندن زیاد راحت نبود. از انعکاس نور استفاده می کردم، یعنی جلد مسواک را در زاویه ای قرار می دادم که به صورت آینه عمل می کرد و نور را منعکس می کرد و وقتی به صورت آینه استفاده می کردم، خطوطی که روی آن کشیده شده بود به عنوان درجه بندی، کاملاً مشهود بود. در نتیجه با همان نور کم هم می شد درجه را خواند. البته برای درجه بندی روی لیوان و جلد مسواک، وسیله ای در اختیار نبود. خیلی این طرف و آن طرف گشتم و بالاخره از پیچی که لوله دوش را به دیوار وصل می کرد، برای این کار استفاده کردم.

در این جا اشکال دیگری هم وجود داشت و آن این که چطوری این جلد مسواک را طوری درون آن محفظه یا پایه قرار دهم که موقعی که بشقاب را رویش می گذارم فتیله درست وسط دهانه باریک جلد مسواک قرار بگیرد، چون اگر می چسبید آن وقت تعداد قطرات را نمی شد شمرد، چون با استفاده از شمارش قطرات و با کمک منحنی بود که می شد زمان را تعیین کرد. همان طور که گفته شد قطرات به صورت یکنواخت ریخته نمی شد و با تغییر ارتفاع آب درون بشقاب کم و زیاد می شد و موقعی که حجم آب را اندازه گیری می کردم، به آن منحنی مراجعه کرده و زمان را تخمین می زدم.

برای ثابت کردن جلد مسواک در پایه به فکر فرو رفتم. نیاز بود گیره ای برایش درست کنم که آن را ثابت نگه دارد. به این منظور هیچ چاره ای نیافتم مگر استفاده از دمپایی پلاستیکی که در زندان بود.

قسمتی از پاشنه ی این دم پای را بریدم و سوراخی به شکل مستطیل به ابعاد جلد

مسواک در آن ایجاد کردم و جلد مسواک را درونش قرار دادم. تا انتها فرو می رفت و این به صورت ثابت می ماند، بعد جلد مسواک را روی پایه قرار می دادم و بشقاب را روی سرپایه.

برای سوراخ کردن این لاستیک از استخوان های نوک تیزی که بعضی اوقات داخل غذا بود استفاده می کردم. (از این استخوان ها استفاده های دیگری هم می کردم. برای مثال به عنوان گیره ی لباس)

این ساعت تا اندازه ای دقیق بود. با قرائت اولیه و تخمینی می شد تا یک دقیقه، با استفاده از جدول، این اندازه گیری را انجام داد. ساعت را روی نیم دیواری که فاصله بین اتاق و دستشویی بود، قرار می دادم. دیوار روبه روی در بود ولی اتاق آن قدر تاریک بود که نگهبان ها وقتی می آمدند، متوجه آن نمی شدند، چون پایه اش از پنجره به دلیل تاریکی دیده نمی شد و بشقابش هم فکر می کردند بشقابی است که مورد استفاده است و بالای دیوار گذاشته ام.

سرنگهبان، افسر خیلی کنجکاوی بود، اما زیاد سخت گیری نمی کرد با رفتارش سعی می کرد یک نوع همدردی را هم نشان دهد. یک مقدارش ساختگی بود و یا لافل به نظر من ساختگی می آمد. او یک موقع متوجه ساعت شد و پرسید: "این چیه؟" گفتم: "ساعت است"

گفت: "چه جور ساعتی است؟"

برایش توضیح دادم (یک مقداری انگلیسی می دانست و در نتیجه انگلیسی، عربی، قاطی، برایش توضیح دادم که چطوری کار می کند). پرسید: "خوب پس حالا ساعت چند است؟" گفتم: "یک مقدار صبر کن" - می خواستم دقیق به او بگویم - نگاه کردم، تعداد قطرات

را شمردم، زمان سقوط قطرات را در آن لحظه اندازه گرفتم، به منحنی مراجعه کردم و گفتم: "۱۵/۱۲ است."

می خواست مطمئن شود، پرسید: "۱۲ ربع کم یا ربع بالا؟"

گفتم: "ربع بالا" خیلی تعجب کرد چون درست ساعت ۱۳/۱۲ دقیقه بود.

خوب این ساعت می بایست مبنایی داشته باشد. مبنا را براساس ساعت حقیقی که از نگهبان ها می پرسیدم تنظیم می کردم. بعضی ها جواب نمی دادند ولی بعضی از آنها تا می پرسیدم جواب می دادند. ساعت که مشخص می شد، بلافاصله زمان خودم را با زمان واقعی تصحیح می کردم، یا بعضی اوقات که دکتر می آمد (بعضی اوقات ناراحتی نداشتم ولی در می زدم و می گفتم که حالم بد است) از او ساعت را می پرسیدم.

این ساعت مدت ها با من بود و آقای مهندس بوشهری هم هر موقع نیاز به ساعت داشت به دیوار ضربه می زد و ساعت را می پرسید و من هم به او می گفتم. (بعد از این که من به آقای مهندس بوشهری گفتم که ساعت او با ساعت من فرق داشت.)

این ساعت در یکی از بازدیدهای دوره ای که از اتاق می کردند و همه چیز را به هم می ریختند که ببیند وسیله ای، یاد داشتی، چیزی پیدا می شود یا نه، توسط یکی از نگهبان ها که شخص خبیثی بود برده شد. چون بشقابم برده شد و بیش از یک بشقاب فلزی نداشتم، در نتیجه ساعت هم از دست من خارج شد.

یک شیراز جوان

خانم امینه وهاب زاده مبارز در دوران جنگ تنها یک امدادگر نبود. او در عملیات‌های مختلف در کنار فرماندهان بزرگی مثل شهیدان صیاد شیرازی، چمران و همت جنگیده است. خودش می‌گوید: «شهید چمران را قبل از آمدن به جبهه می‌شناختم؛ یعنی در تهران، ما قرار بود همراه با هم به لبنان برویم که جنگ شروع شد. البته با شهید چمران هفت روز در منطقه سردشت کردستان همکاری داشتم.»

امینه هم‌رزم شهید همت هم بود، به گفته‌ی این شیرزن جبهه‌ی جنگ: «یکی از جمله‌های به یادمانی شهید همت بعد از عملیات این بود که می‌گفت: «اسب‌ها را زین کنید.» منظور شهید همت از اسب‌ها را زین کنید، همان آمبولانس‌ها بودند. ما به سرعت آمبولانس‌ها را برای نجات مجروحان آماده می‌کردیم.»

وهاب‌زاده در عملیات شکست حصر آبادان هم با شهید صیاد شیرازی هم‌رزم بوده است. او می‌گوید: «قرار بود در این عملیات با دو پرستار خانم که از آبادان آمده بودند، شرکت کنیم. شهید صیاد شیرازی آن روز به ما گفت: «شما شغل حضرت زهرا (س) را دارید و امیدوارم ایشان را الگوی خودتان قرار دهید و این کار را تا آخر ادامه بدهید.» همین حرف‌ها و جمله‌ها بود که امینه را به ادامه‌ی کارش تشویق می‌کرد.

وهاب‌زاده قبل از اعزام به جبهه آموزش‌های زیادی دیده بود. گرچه فرصتش پیش نیامده بود اما آمادگی‌اش را داشت که هر لحظه دست به کار شود تا از جان خود یا دوستانش محافظت کند.

مثلاً یک بار که او برای رسیدگی به مجروحان به منطقه رفته بود کم مانده بود تا تانک عراقی‌ها او و سربازی را هدف بگیرند اما عکس‌العمل به موقع امینه جانشان را نجات داده بود: «درست یادم نمی‌آید کدام عملیات بود. دیگر این روزها به خاطر عوارض شیمیایی شدنم فراموشی هم پیدا کرده‌ام. یک بار در همین عملیات‌های اوایل جنگ بود که رزمنده‌ی مجروحی را پیدا کردم. پایش حسابی آسیب دیده بود. از طرفی یکی از تانک‌های دشمن هم هر لحظه به ما نزدیک می‌شد. آن رزمنده آرمی چی زن بود و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. این بود که سعی کردم به جای او این کار را انجام دهم و رزمنده‌ی مجروح پشت سر هم می‌گفت: «خواهر گلوله را از دست نده مهمات نداریم. نمی‌خواد بزنی» اما من به خدا توکل کردم و آموزش‌هایی را که از قبل دیده بودم به کار بستم و تانک را نشانه رفتم. بعد با گفتن یا حسین (ع) شلیک کردم. در یک چشم بر هم زدن تانک آتش گرفت. رزمنده‌ی مجروح آن قدر خوشحال شد که نمی‌دانست چه کار کند و تا آخر مسیر مرا دعا می‌کرد که مهمات را هدر ندام.»

امینه وهاب‌زاده سال ۱۳۶۳ به خاطر شدت جراحت‌هایش از شرکت در جبهه محروم شد و به تهران بازگشت و در پشت جبهه به فعالیت‌هایش ادامه داد.

وهاب‌زاده در مناطق جنگی زیادی بوده و در عملیات‌های زیادی شرکت کرده است. او از دوران جنگ تحمیلی خاطرات تلخ و شیرین زیادی دارد. هفت بار مجروحیت در جنگ هم جزو خاطرات امینه است. هیچ کدام از این جراحت‌ها نتوانستند این شیرزن را زمین گیر کنند: «اولین مجروحیت عمیق من بر می‌گردد به سال ۱۳۶۰، شیخون رژیم بعث به ایستگاه



منبع: همشهری سرخ

عملیات آبادان

که بسیاری از بچه‌های رزمنده شهید شدند. آن شب پس از حمله عراقی‌ها به گروه امدادی بی سیم زدند که آمبولانس اعزام کنند ولی آمبولانس به مأموریت رفته بود وقتی هم که آمبولانس آمد راننده آن قدر خسته و زخمی بود که نمی‌توانست دوباره اعزام شود؛ برای همین خودم با سرعت سوار آمبولانس شدم و به طرف منطقه به راه افتادم وقتی به آن جا رسیدم با صحنه‌ی تکان دهنده‌ای روبه‌رو شدم. همه‌ی بچه‌ها شهید شده بودند و آن‌هایی هم که نفس می‌کشیدند آن قدر خون از بدنشان رفته بود که کاری از دستم بر نمی‌آمد که برایشان انجام دهم اما هر طوری بود یکی از مجروحان را سوار آمبولانس کردم.»

زمانی که آمینه در حال انتقال مجروح به آمبولانس بود یکی از رزمنده‌ها که از گلوله باران عراقی‌ها جان سالم به در برده بود و تنها کتفش جراحت پیدا کرده بود خودش را به آمینه رساند تا به او کمک کند: «خواهرم شما به مجروح برسید من رانندگی می‌کنم.»

از بد حادثه رزمنده‌ی مجروح مسیر برگشت را گم می‌کند و با وجود اینکه نباید چراغ‌های آمبولانس را در شب روشن می‌کرد برای پیدا کردن راه این کار را انجام می‌دهد. با روشن شدن چراغ‌های آمبولانس عراقی‌ها متوجه آمبولانس شده و آن‌ها را زیر آتش خمپاره می‌گیرند: «آن قدر آتش زیاد بود که صدای خودم را نمی‌شنیدم فقط احساس کردم شکم می‌سوزد.»

وقتی راننده مسیر برگشت را پیدا کرد و آمبولانس را به بیمارستان رساند؛ آن قدر به آمبولانس شلیک شده بود که مجبور شدند برای بیرون آوردن آمینه و آن رزمنده‌ی مجروح، در آمبولانس را اره کنند. در آن حادثه، ترکش به شکم آمینه برخورد کرده و مجروحش کرده بود اما با سرعت عمل دکترها آمینه از حادثه جان سالم به در برد.

این تنها حادثه‌ای نبود که امدادگر جوان از آن جان سالم به در برده بود؛ سال ۱۳۶۱ در منطقه‌ی سردشت آمبولانسی که وهاب زاده در آن بود مورد حمله قرار گرفت. در آن حادثه آمینه تحت تأثیر ارتعاشات انفجار مین قرار گرفت: «آن روز به خاطر رفتن آمبولانس‌مان روی مین و خمپاره‌هایی که به سمتمان پرتاب می‌شد، فکم شکست. شنوایی گوش چپم را از دست دادم و تحت تأثیر موج انفجار قرار گرفتم.»

وهاب زاده برای کمک رساندن به مجروحان به مناطق عملیاتی زیادی رفته و جراحات‌های زیادی را تحمل کرده است. او در عملیات والفجر یک هم شرکت داشت و در منطقه‌ی فکه شیمیایی شد: «در عملیات والفجر یک امدادگر بودم. چند ساعتی از اذان صبح گذشته بود. مشغول عوض کردن پانسمان پای یکی از مجروحان بودم که ناگهان هواپیماهای عراقی منطقه را بمباران کردند. پس از بمباران به سرعت از چادر بیرون آمدم تا مجروحان را نجات دهم. بوی سیر «گاز خردل» در منطقه پخش شده بود. به سرعت ماسکم را زدم ولی وقتی به چادر برگشتم، دیدم آن جانبازی که داشتم مداوایش می‌کردم ماسک ندارد؛ برای همین ماسکم را به صورت آن مجروح زدم.»

بعد از این فداکاری صورت و چشمان خانم امدادگر دچار خارش و سوزش شد. دستانش تاول زد و کمی بعد بیهوش روی زمین افتاد: «به این ترتیب مرا به بیمارستان صحرایی و پس از آن به بیمارستان اهواز منتقل کردند.»

قوز بالای قوز

این ضرب‌المثل زمانی به کار می‌رود که آدم مشکل داری، مشکل دیگری هم برایش پیش بیاید که می‌گویند فلانی بخت برگشته وضعیتش قوز بالا قوز شده است. قوز، برآمدگی غیرعادی روی شانه‌هاست.

می‌گویند: دو برادر بودند که هر کدام یک قوز بزرگ روی شانه‌هایشان داشتند. آن‌ها از این وضعیت خود بسیار ناراحت بودند اما کاری از دستشان برنمی‌آمد. یکی از این برادرها بسیار بداخلاق بود و مردم را اذیت می‌کرد. به همین خاطر مردم هر وقت او را می‌دیدند سربه سرش می‌گذاشتند و هر جا او را می‌دیدند با هم دم می‌گرفتند که: آی قوزی قوزی قوزی آخر می‌ری تو قوزی!

اما برادر دیگر بسیار خوش‌اخلاق بود و مردم با او کاری نداشتند. یک روز صبح زود برادر خوش‌اخلاق بقیچه‌ی حمامش را برداشت تا به حمام برود. هوا تاریک بود و قوزی خوش‌اخلاق وقتی وارد حمام شد، کسی در آن جا نبود.

قوزی به گوشه‌ای رفت تا با حوصله خودش را بشوید. هنوز کامل کیسه و لیف به خودش نکشیده بود که یک دفعه صدایی شنید. خوب که دقت کرد دید که صدای رقص و آواز است. دنبال صدا را گرفت و فهمید جن‌ها عروسی دارند و داماد را به حمام آورده‌اند. قوزی خوش‌اخلاق که قلب مهربانی داشت خوشحال شد و خودش را به جشن آن‌ها رساند و با آن‌ها همراه شد و با تمام وجود خودش را شریک شادی آن‌ها کرد.

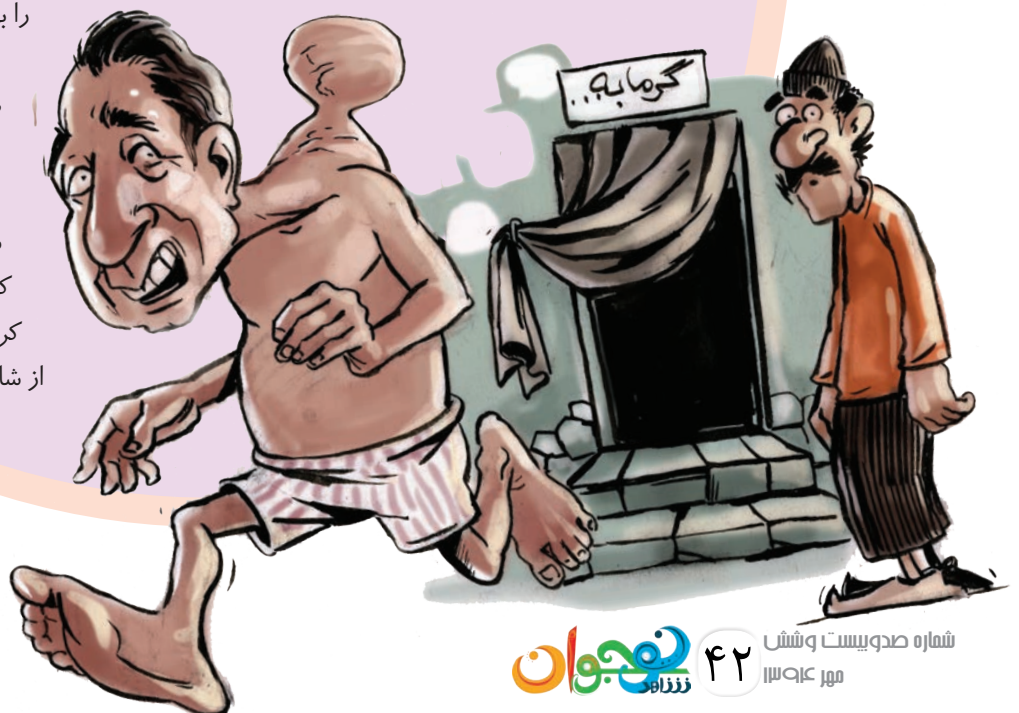
جن‌ها از این کار او خیلی خوششان آمد. رئیس آن‌ها گفت: «حالا که تو این قدر خوش‌قلب هستی و در جشن ما شرکت کردی ما هم به خاطر تشکر، قوز تو را از پشتت بر می‌داریم.»

باری، قوزی خوش‌اخلاق که حالا بدون قوز شده بود مرتب و تمیز از حمام بیرون آمد و شادی کنان به سوی خانه‌اش رفت. همسر و مادر و فرزندان قوزی با دیدن او حسایی خوشحال شدند.

طولی نکشید که خبر بی‌قوز شدن برادر خوش‌اخلاق به برادر بداخلاق رسید، با خودش گفت: این که کاری ندارد. من هم همین کار را می‌کنم و می‌روم پیش جن‌ها و حتی بیش‌تر از برادرم احساس شادی می‌کنم تا قوزم را بردارند.

با همین فکر، یک روز صبح زود بقیچه‌ی حمامش را بست و راهی همان حمام شد.

از بخت بد مرد قوزی بداخلاق، آن روز صبح اتفاق بدی برای جن‌ها افتاده بود. یکی از اقوام آن‌ها مرده بود و عزادار بودند. مرد قوزی بداخلاق، نرسیده شروع به سر دادن آواز و شادی کرد. بلند بلند خواند و شادی کرد به این امید که قوز را از شانه‌اش بردارند.



رئیس جن‌ها وقتی که دید او در مجلس عزای آن‌ها این طوری شادی می‌کند و می‌خواند به شدت خشمگین شد و فریاد زد: -ای مرد نادان. ما عزا داریم و تو آمده‌ای توی مجلس ما می‌خندی؟! الان درسی به تو بدهم که دیگر این کارها را نکنی.

و بعد دستور داد قوز برادر خوش‌اخلاق را آوردند و روی قوز او گذاشتند. برادر قوزی بد اخلاق چه فکری می‌کرد و چه شد! بیچاره، ندانسته در مشکل بزرگ‌تر گرفتار شده بود. با ناراحتی زیاد از حمام بیرون آمد و آرام و غمگین به طرف خانه‌اش رفت. از آن به بعد به کسی که مشکلی روی مشککش به وجود آمده باشد می‌گویند قوز بالا قوز شده است.

بادمجان دور قاب چین!

ضرب‌المثل بادنجان دور قاب چین هم درمود افراد چاپلوس به کار می‌رود.

ناصرالدین شاه استاد کارهای غیرعادی بود! روایت شده که شاه به بیماری وبا مبتلا می‌شود با خوردن آش نذری، شفا پیدا می‌کند و از همان جا تصمیم می‌گیرد که هر سال آش نذری ببزد. پس هر سال در موسم آشپزان، دیگ‌ها را بار الاغ می‌کردند و به منطقه «سرخه حصار» می‌رفتند. غیر از زنان حرمسرا و فرزندان‌شان که به تنهایی به اندازه‌ی یک قشون بودند؛ کنیزها، نوکرها، خواجه‌ها و اشراف و رجال دولتی؛ از وزیر گرفته تا میرزا بنویس، در سرخه حصار جمع می‌شدند. اگر فکر می‌کنید این جمعیت عظیم برای خوردن آش قجری جمع می‌شدند، اشتباه می‌کنید. هم زنان سوگلی که سال تا سال دست به سیاه و سفید نمی‌زدند و هم درباریان عالیمقام، آستین‌ها را بالا می‌زدند و در آماده کردن آش کمک می‌کردند. البته قصد آنها شریک شدن در ثواب نذری نبود، بلکه خوش خدمتی بود! چون همه می‌دانستند که ادای این نذر، خیلی برای شاه مهم است و می‌خواستند به شاه نشان دهند که این نذر برای آنها هم اهمیت دارد.

درست کردن آش، هنر خاصی نمی‌خواست؛ چون تمام مواد را می‌ریختند توی دیگ‌های آبجوش و مرتب محتویاتش را هم می‌زدند. اما کار اصلی آماده کردن مواد آش بود. زنان حرمسرا سبزی و حبوبات را پاک می‌کردند و آقایان درباری هم اغلب مشغول پوست کندن بادنجان‌ها بودند. مرحوم «مستوفی» در کتاب «شرح زندگانی من»، عکسی از این مراسم را توصیف می‌کند که رجال مملکتی و حتی جناب صدراعظم، چهار زانو روی زمین نشسته‌اند و بادنجان پوست می‌کنند. البته شدت کار کردن آنها متناسب با حضور شاه بود. وقتی شاه برای سرکشی؛ از چادرش خارج می‌شد، تندتند کار می‌کردند و هنگامی که شاه برای استراحت به چادرش باز می‌گشت، نوکران و کنیزان بودند که تمام این کارها را می‌کردند. وقتی آش آماده می‌شد و شاه بر سر سفره می‌نشست، رقابت اشراف و درباریان عالیمقام برای کار کردن، شدت می‌گرفت. همه می‌خواستند به شاه نشان دهند که چه زحمتی برای ادای نذر شاه می‌کشند. پس کسانی که چاپلوس‌تر بودند، بادنجان‌ها را دور قاب که همان بشقاب تخت است، می‌چیدند تا کاسه‌های آش را وسط آنها بگذارند. شاه هم همه این کارها و چاپلوسی‌ها را می‌دید و پوزخند می‌زد. چون مراسم مورد علاقه شاه؛ تازه آغاز شده بود. بزرگان و درباریان دور تا دور سفره پهن شده می‌نشستند و متناسب با مقامشان، نوکران کاسه‌های کوچک یا بزرگ آش را جلوی‌شان می‌گذاشتند. بعد از خوردن آش که معلوم نیست به چه حالی آن را می‌خوردند، درباریان محترم موظف بودند که کاسه آش خودشان را پر از سکه‌های طلا و اشرافی کنند و بعد هم این پول زور را با لبخند و به عنوان صدقه سلامتی شاه، تقدیم قبله عالم کنند!

منبع:
۱- امثال وحکم جلد ۱، تألیف استاد دهخدا
۲- ریشه‌های تاریخی امثال وحکم، جلد ۱، تألیف استاد مهدی پرنیوی آملی

خانم یا آقای م - صدري از شیراز برایمان نوشته‌اند:

مدتی است که دچار یک نوع تیک عصبی شده‌ام. یعنی گاهی زیر چشمم ناخودآگاه حالت لرزش پیدا می‌کند. خیلی نگران هستم. نمی‌دانم آیا این اتفاق طبیعی است یا نه. لطفاً مرا راهنمایی کنید و بگویید باید چکار کنم و اصلاً راهنمایی کنید که تیک عصبی چیست و آیا من دچار آن شده‌ام یا نه؟ البته گاهی وقت‌ها پدر و مادرم به زور از من می‌خواهند که این کار را نکنم اما دست خودم که نیست...

در پاسخ به این دوست عزیز باید بگوییم که:

طبق تحقیق‌های انجام شده، تیک‌های عصبی به حرکات یا رفتارهای تکراری گفته می‌شود که به صورت غیرارادی در بخش‌های مختلفی از بدن بروز پیدا می‌کند.

گاهی این تیک‌ها خیلی ساده است مثلاً حرکاتی به صورت چشمک زدن در چشم ایجاد می‌شود یا حرکاتی در صورت، گردن، دست یا پا بروز پیدا می‌کند.

اما گاهی تیک‌ها ممکن است به صورت رفتارهای پیچیده‌تری خود را نشان بدهند مانند پریدن که در بسیاری موارد برای خود فرد یا اطرافیان ممکن است ناراحتی ایجاد کند.

گاهی تیک به صورت صداها یا صداهای خاصی بروز پیدا می‌کند که در این صورت تیک‌های صوتی خواهیم داشت.

تیک‌های صوتی به صورت تیک‌های ساده هستند. سرفه‌های مکرر، سینه صاف کردن و بینی بالا کشیدن به صورت تکراری یا غیرارادی از جمله تیک‌های صوتی هستند.

تیک‌های صوتی می‌توانند به صورت بروز کلمات یا عبارت‌های ناهنجار نیز دیده شود. چرا که فرد در زمان تیک، تحت اختیار خود نیست و کلمات و عبارات ناهنجار بی‌اراده از دهانش خارج می‌شود.

در مجموع تیک‌ها را به صورت حرکتی و صوتی می‌توان تقسیم کرد. تغییرات یک‌سری از مواد شیمیایی موجود در مغز منجر به این حرکات غیرارادی تکراری می‌شود.

عوامل روانی مانند استرس، اضطراب یا عوامل فیزیولوژیک مانند

خستگی، بدخوابی و در واقع کار زیادی، در شدید شدن این حرکات و تیک‌ها مؤثر است.

اما سیر تیک‌ها نوسانی است؛ گاهی تشدید می‌شوند و بعضی اوقات نیز کاهش پیدا می‌کنند حتی گاهی اوقات ممکن است برای مدتی خاموش شوند.

بعضی اوقات تیک‌ها به طور موقت در کودکان و نوجوانان بروز پیدا می‌کنند که ما تیک گذرا خواهیم داشت.

تیک‌های گذرا نیاز به درمان خاصی ندارند فقط باید والدین متوجه باشند که این حرکات، حرکات غیرارادی است و نمی‌توان با تهدید، این حرکات را کم کرد.

در بسیاری موارد توبیخ و تنبیه باعث افزایش تیک می‌شود.

بی‌توجه بودن و بی‌تفاوتی نسبت به عملکرد کودکان و نوجوانان در کاهش این امر مؤثر است. در مواردی که تیک طولانی‌مدت شود نیاز به درمان دارویی است که تحت نظر روانپزشک این داروها برای

مدتی تجویز می‌شود تا تیک کاهش پیدا کند.

البته همه‌ی تیک‌ها نیاز به درمان پیدا می‌کنند که در این رابطه مدت بروز تیک و شدت آن مهم است.

اگر تیک بیش‌تر از ۶ ماه طول بکشد یا شدتش به حدی باشد که مانع از انجام کارهای روزمره فرد شود یا در جایی از بدن فرد باشد که رفتار او را مختل سازد یا حرکات تیک آن قدر شدید باشد که فرد را ناراحت سازد مسلماً نیاز به درمان پیدا می‌کند.

البته تیک‌هایی هست که اگر موقت

هم نباشد ممکن است با درمان کم‌تر شده و از بین بروند و هر از گاهی خود را نشان دهند که این تیک‌ها معمولاً تا سنین ۱۷-۱۸ سالگی کاهش پیدا می‌کند؛ پس جای نگرانی نیست.

در موارد بسیار نادر تیک‌هایی که درمان نشوند ممکن است تا سنین بزرگسالی هم ادامه پیدا کنند.



آرامش
به سوی



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهند بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir



علی (ع) ای همای رحمت

روز بزرگ

ده سال قبل از بعثت پیامبر، حادثه‌ی عجیبی رخ داد. در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی مردانی از قبایل مختلف عرب، دیوار خانه‌ی کعبه از هم شکافته شد و فاطمه، همسر ابوطالب داخل خانه‌ی کعبه شد.

پس از ورود او، دیوار دوباره به هم آمد. مردانی که آن‌جا نشسته بودند، به سرعت به طرف دیوار رفتند، اما هر چه کردند، نتوانستند دیوار را بشکافند و حتی قفل در خانه نیز گشوده نشد.

این حادثه‌ی عجیب، دهان به دهان، در شهر مکه پراکنده شد و گروه گروه مردم، کوچک و بزرگ، زن و مرد، غریبه و آشنا، سه روز تمام در حیرت فرو رفتند. روز چهارم، در مقابل چشمان کنجکاو مردم، فاطمه در حالی که از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و کودکی را بر روی دستان خود گرفته بود، از خانه‌ی کعبه بیرون آمد. هلهله و شادی مردم به پا خاست و کودکی که تازه به دنیا آمده بود، با صدای شادی مردم، چشم‌های خود را گشود و صداها جفت

چشم را دید که لبخند زنان به او زل زده بودند. نام آن کودک را «علی» گذاشتند.

همراه با پیامبر

ابوطالب از دیدن حرکت‌های پیامبر و فرزندش، علی تعجب کرد. آن‌ها در گوشه‌ای از یک دره، به زمین خیره شده بودند و زیر لب چیزهایی می‌گفتند. سپس به خاک می‌افتادند و بر می‌خاستند. تعجب ابوطالب هنگامی بیش‌تر شد که در مقابل آنها ایستاد. اما آن‌ها بدون توجه به ابوطالب، مشغول انجام حرکت‌هایی بودند که او از آن‌ها سر در نمی‌آورد.

ابوطالب کنار تخته سنگی نشست و همان‌طور که با دقت به حرکت‌های پیامبر و فرزند خویش خیره شده بود، به فکر فرو رفت. او از این حرکت‌ها چیزی متوجه نمی‌شد.

پیامبر بعد از نماز، با صدای بلندی به ابوطالب سلام کرد؛ صدای علی نیز در صدای پیامبر پیچیده بود. ابوطالب با کنجکاوای از پیامبر پرسید: «محمدجان! این چه آیینی است؟!»

و پیامبر که به سوی ابوطالب می‌رفت، با احترام به او گفت: «این آیین خدا و پیامبران و فرشتگان اوست.

این آیین پدرمان ابراهیم است. خدا، مرا با این آیین به سوی بندگانش فرستاده است.»

علی (ع) که با مهربانی به سیمای زیبای پدر چشم دوخته بود، گفت: «پدر جان، من نیز به خدا و پیامبرش ایمان آوردم و با او نماز خواندم.» ابوطالب که لبخندی بر لب‌هایش نشسته بود، با خشنودی چشم به فرزندش دوخت و گفت: «پسرم، پیامبر خدا تو را جز راستی و درستی و نیکی نمی‌خواند. همواره همراه او باش!»

زره گم شده

در یکی از روزهای خلافتش، زره‌ی گمشده‌ی خود را در دست مردی مسیحی دید و آن را شناخت. مثل همه‌ی مردم نزد قاضی رفت و گفت که این زره‌ی من است. قاضی از مرد مسیحی پرسید: «در مقابل آن‌چه امیرالمؤمنین ادعا می‌کند، چه می‌گویی؟»

مرد مسیحی گفت: «زره متعلق به من است و البته در نظر من امیرالمؤمنین دروغگو نیست.» قاضی از علی (ع) پرسید: «آیا شاهدی برای حرفت داری؟»

علی (ع) لبخند زد و گفت: «رسم

بارون کارادودو، مورخ و محقق فرانسوی، شگفت زده از شجاعت و مردانگی امام (ع) می گوید: «علی (ع)، آن شجاع بی همتا، قهرمان یکه تازی بود که دلیرانه در کنار پیامبر جنگید و اعمال برگزیده و معجزه آسایی از او پدید آمد که هیچ کس مانند آن را نتوانست.»

خویش به سوی مرگ رفت تا جان خود را فدای پیامبر خدا کند. حضرت علی (ع) صدای قدم های آهسته و گاه پیچ پیچ آنها را که در گوش یکدیگر نوید مرگ پیامبر (ص) را می دادند، می شنید.

عاقبت سپیده ی صبح دمید. شمشیرها از نیام کشیده شدند و مردان قریش به داخل خانه هجوم آوردند؛ اما در کمال حیرت، پسر عموی جوان پیامبر (ص) را دیدند که به جای او در بستر خفته است.

قضاوت همین است که تو انجام می دهی، اما من شاهدی ندارم.» قاضی حکم کرد که زره، متعلق به مرد مسیحی است و قضاوت به نفع مرد مسیحی پایان یافت. مرد مسیحی زره را برداشت و هنوز چند قدم دورتر نشده بود که برگشت و در حالی که هیجان زده بود، رو به علی کرد و فریاد زد: «حقا که کار پیغمبران را کردید! اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله! یا امیر المؤمنین، به خدا قسم، زره مال شماست. من در جنگ صفین دنبال تو بودم و زره را از پشت شتر خاکستری رنگ تو برداشتم.» علی (ع) با مهربانی گفت: «حالا که مسلمان شدی، من این زره را به تو هدیه می کنم!»

اوج ایمان

روزی مردان قریش تصمیم به قتل پیامبر (ص) گرفتند. پیامبر (ص) نیز تصمیم به هجرت گرفت. از بیراهه و در زمانی که مردان قریش احتمال نمی دادند، از مکه خارج شدند. حضرت علی (ع) در خانه ی پیامبر (ص) و در بستر او خوابید تا دشمنان متوجه خروج پیامبر (ص) نشوند. در تمام طول شب، در بسته بود و دشمنان در اطراف خانه حلقه زده و منتظر روشن شدن هوا بودند. حضرت علی (ع) میان مرگ و زندگی تردید نکرد و با پای



حرم

حرم پاک امام من رضا (ع)
بوی عطر و گل و گلاب می‌دهد
صحن بزرگ آن پر است ز جمعیت
گنبد زرد و طلایی‌اش کبوتران را تاب می‌دهد
گنبد زرد و قشنگ نورانی‌اش
دل عاشقان را آفتاب می‌دهد
صدای اذان از منبرش
کودکان را خواب می‌دهد
طاهره زکی

مادر بزرگ

می‌بست روی مویش
یک روسری آبی
پیراهنی به تن داشت
با نقشه‌ی گلایی

چادر نماز او داشت
گل‌های ریز و تک‌تک
شلوار ساده‌ای داشت
با خال‌های کوچک

از عطر یاس، پر بود
آغوش با صفایش
سرشار از وفا بود
گرمای بوسه‌هایش
شب‌ها کنار کُرسی
می‌خواند یک ترانه
پر می‌شد از صدایش
شادی درون خانه

مادر بزرگ گاهی
می‌گفت قصه‌ای را
از غصه‌ها و شادی
از باغ و دشت و صحرا

یادش بخیر، دیگر
او در کنار ما نیست
این‌جا کنار کُرسی
جایش همیشه خالی است!
میترا باقری

غوغای فلق

در گرما گرم خروش خورشید وجود، در زیر بارش قطره‌های اشک نیاز،
زالال حُجب حاجت دل، در عروج کالبد ابهام و در التهاب تضرع به درگاه پر
صفایت روی آورده‌ام. آری! آخر حاجتی دارم، از تو حاجتم را می‌خواهم؛ چون
تو بعد از خداوند یگانه - که ارحم الراحمین است - همچون پدر بزرگوارت و
جد مهربانت عقده گشای مشکلات زندگی و گرفتاری‌های ما هستی. اینک
درهای گلستان سخاوتت را بر روی ما بگشا!

نه این است که این قطره‌های زلال اشک طوق بند استجابت بیش نیستند،
اینان همه مَجِد ارادت بی‌ریای افسرده حالان خزان عشق و حُب خاندان
روحانی محمد مصطفی (ص) - آن گزیدگان و پاکان - هستند.

و اینک در این غوغای خلق تکاپو می‌کنم تا به کنگره‌ی باشکوه حرمت دست
یابم و در این میان گویی تو را می‌بینم که مرا به سوی خود فرا می‌خوانی. با
خود می‌گویم: «خداوند! گویی به خواسته‌ام رسیده‌ام!» شور عجیبی سراپایم را
فراگرفته است. با اشتیاق به سوی تو می‌آیم و با رغبتی وصف ناشدنی به حرم
مبارکت می‌رسم. عطر دل‌انگیز مرقد مطهر و مقدست به مشام می‌رسد و
بی‌اختیار زمزمه‌ای بر دهانم جاری می‌شود که: «السلام علیک یا احمد بن
موسی‌الکاظم! یا شاهچراغ!» و اینک پرتو انوار آرامبخش وجودت را احساس
می‌کنم... آری!
من به آرزوی خود رسیده‌ام!

سعید ورزنده





عطر فروش

فصل تابستان بود فصل سوزش و گرما
فصل تنهایی من در دل این دنیا
روزها تا غروب در اتاق کوچکم می‌نشستم
شیشه‌ی عمرم را بارها در دل کوچکم می‌شکستم
من دلم می‌خواست با کسی باشم
رازِ دل گویم درد و دل او باشم
در غروب یکتایی بی کس و بی‌همتا
در اتاق کوچکم نشسته بودم تنها
ناگاه دست مهربانی نوازشم داد
با غروب تنهایی گویی سازشم داد
او به من مژده‌ای داد مژده‌ی صلح و صفا
مژده داد که می‌رویم به حرم امام رضا (ع)
دل من گویی دگر باره جوان شد
تا شنید این مژده را لبش خندان شد
من به همراه دلم با پدر به راه افتادیم
برای زود رسیدن در بین راه به خواب افتادیم
وقتی که رسیدیم شادان و خندان
رفتیم به سوی حرم آن مردان
حرمش پر بود از مردان و زنان
دل من در میان آن‌ها بود بی‌زبان
رفتم به سویی با هزاران زحمت
من رسیدم به آن چقدر بود با رحمت
دلم را قفل زدم بر پنجره فولادش
هزاران درد و دل گفتم با زیارتگاهش
بوی گل‌های دعا مرا در آن جا خفته کردند
بوی صلح و صفا مرا به آن جا شیفته کردند
حال که هر وقت می‌نشینم تنها
یاد آن روز را در دلم می‌کنم سودا
تا که در این دنیا من نباشم تنها
حالا دگر با امامم هستم هر کجای دنیا

اعظم ارجمند

ستاره

ستاره آی ستاره
دور سرت بهاره
ستاره آی ستاره
ستاره آی ستاره
تو آسمون می‌باره
شب که ما رو می‌بینه
از همگی بیزاره
روز که می‌شه ستاره
انگار گم کرده داره
ستاره جون نداره
دشت و هامون نداره
اتل متل توتوله
راستی ستاره کوره
نه نه ستاره بیناست
ستاره عاشق ماست
چقدر ستاره بیناست
ستاره نور شب‌هاست
ام‌البنین رحیمی از سازه

پاسخ سرگرمی

۲ تقسیم بر ۲ شده ۱
۸ تقسیم بر ۴ شده ۲
۱۸ تقسیم بر ۶ شده ۳
۳۲ تقسیم بر ۸ شده ۴
۵۰ تقسیم بر ۱۰ شده ۵
حالا عدد بعدی باید تقسیم بر ۱۲ بشود
تا جواب ۷ شود و این عدد ۸۴ است.

پاسخ آدم راستگو

برای حل این معما به او می‌گوییم: من
عددی در نظر گرفته‌ام، عدد مورد نظرم
۲ یا مثلاً ۳ است. آیا عددی که من در
نظر دارم از عددی که شما در نظر داری
کوچک‌تر یا مساوی است؟
اگر امیر به این سؤال پاسخ خیر بدهد
یعنی او عدد ۱ را در نظر داشته است.
اگر او به این سؤال پاسخ بله بدهد یعنی او
عدد ۳ را در نظر داشته است.
و در صورتی که پاسخ او نمی‌دانم باشد.
یعنی عدد مورد نظرش ۲ بوده است.

پاسخ چیستان

۱. دستمال کاغذی ۲. غربال
۳. پول تقلبی ۴. مگس
۵. آب، آتش، زمین و باد ۶. سکوت
۷. گودال ۸. اسفنج ۹. حلزون



اقيلام

نگاه زيبايتان را دوست دارم
هر گاه كه تصوير زيبايتان را مي بينم
گويي هزاران آبخار زيبا
از نگاه مهربانتان بر وجودم مي ريزد
كلام زيبايتان را دوست دارم
وقتي كه لب به سخن مي گشايد
گويي دل انگيزترين نواهاي آرام بخش
در ذهن و وجودم مي پيچد
با تمام وجود دوستتان دارم

سعيد قرباني ۱۴ ساله از بجنورد



مجاذایران

مسجد نصیر الملک

مرورید قرار دارد که ورودی طاق اصلی است. در سقف این طاق نیز هنر مقرنس کاری و کاسه سازی بسیار زیبایی دیده می شود.

در سمت راست و چپ این طاق و در طبقه دوم، دو حجره وجود دارد که پنجره های آن چوبی و به وسیله شیشه های رنگی تزئین شده اند.

در سمت شرق حیاط، شبستانی ساخته شده است و در جلوی آن ایوانی به پهنای ۶ متر قرار دارد که به وسیله ی هشت طاق نما از حیاط جدا می شود. در سمت جنوب حیاط، طاق نمای کاشی کاری شده دیگری است که عمق آن کم تر از طاق نمای شمالی است و تمام بدنه ی آن کاشی کاری شده است. بر روی این طاق، دو گلدسته ی زیبا قرار دارد.

در سمت غربی حیاط، شبستان اصلی مسجد قرار دارد که ۷ درب چوبی بزرگ دارد. این شبستان دارای ۱۲ ستون سنگی در دو ردیف شش تایی است که سقف آن را نگه می دارند. سقف، محراب و دیوارهای اطراف این شبستان به سبک زیبایی کاشی کاری شده و بر روی کاشی ها، احادیث و آیاتی نوشته شده است و در کنار آن دری وجود دارد که به راهرو منتهی به چاه های آب ختم می شود.

استان فارس هم اکنون ۲۳۷۴ مسجد دارد که از این تعداد ۲۳۳ مسجد در استان فارس و ۱۸۵ مسجد در شهر شیراز قرار دارد.

به تعبیر بسیاری از مردم، زیباترین مسجد شیراز، مسجد نصیر الملک است که از قدیم به دلیل معماری و ترکیب رنگ های به کار برده در ساختمان و شیشه ها و پنجره های آن شهرت خاصی یافته است.

مسجد نصیر الملک از نظر کاشی کاری، ارزنده ترین مسجد ایران و از دیدگاه ساختمان سازی و به ویژه کاشی کاری و مقرنس کاری بی مانند است.

این مسجد در خیابان لطفعلی خان زند و در محله ی گودعربان قرار دارد و در فاصله سال های ۱۲۹۳ تا ۱۳۰۵ هجری قمری به دستور حسن علی نصیر الملک و به معماری میرزا محمد حسن معمار و کاشی کاری استاد محمدرضا از بزرگان دوران قاجار ساخته شده است.

در حیاط مسجد، حوضی مستطیلی و بزرگ قرار دارد که از سنگ ساخته شده و فواره های سنگی در میانه ی آن قرار گرفته است.

در سمت شمال حیاط، طاقی بلند و بسیار زیبا قرار دارد که

به «طاق مروارید» مشهور است. تمام بدنه و سطح بیرونی و داخلی این طاق به سبک زیبایی کاشی کاری شده است. دو طاق نمای کوچک نیز در سمت چپ و راست دهنه ی اصلی طاق



